

جان گونتر



اسکندر کبیر

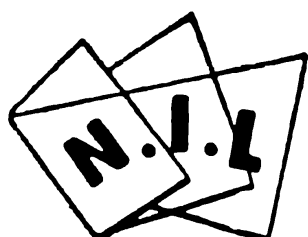
ترجمه ایرج قریب



اسکندر کیسیر

”تالیف جان گوئتر

ترجمہ ایرج قریب



انتشارات نیل



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا



باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

This is an authorized translation of
ALEXANDER THE GREAT
by John Gunther.
Copyright 1953 by John Gunther.
Published by Random House, Inc., New York.

طبع این کتاب در دو هزار نسخه بتاریخ تیرماه یکهزار و سیصد و سی و نه
هجری خورشیدی در چاپخانه هنربخش پایان رسیده است .

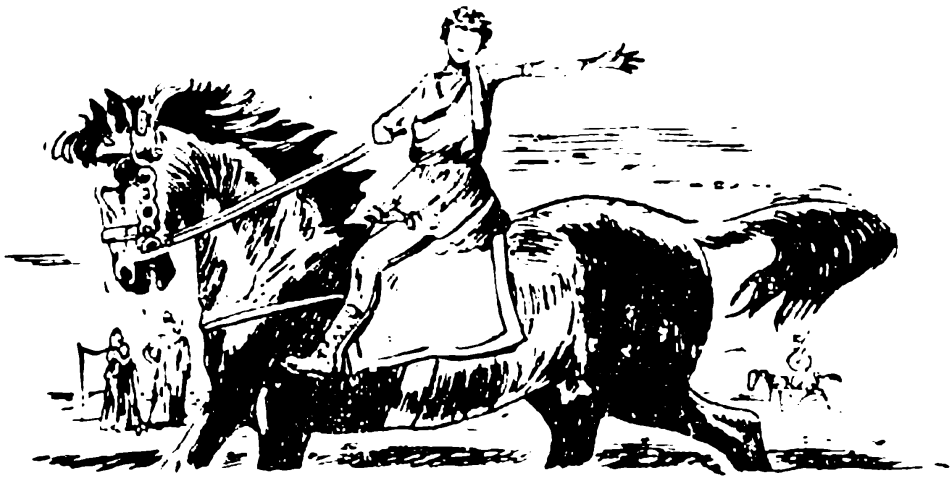
حق طبع محفوظ است.

فهرست

۳	پسرک واسب پیلتن	۱ فصل
۹	یونان آن روز چنین بود	۲ فصل
۱۴	شاه و ملکه	۳ فصل
۱۹	اسکندر بالغ می شود	۴ فصل
۲۵	اسکندر شاه می شود	۵ فصل
۳۱	آغاز سلطنت	۶ فصل
۳۹	ایران، کشوری دور دست	۷ فصل
۴۳	آغاز ماجرای بزرگ	۸ فصل
۴۸	نخستین پیروزی	۹ فصل
۵۱	پیروزی مجدد	۱۰ فصل
۵۹	مصر و معبد آمونرا	۱۱ فصل
۶۴	سرانجام شاه شاهان	۱۲ فصل
۷۰	حرکت به درون آسیا	۱۳ فصل
۷۸	روکسانا و مرگ کلئیتوس	۱۴ فصل
۸۳	فیلها در دروازه هندوستان	۱۵ فصل
۸۸	عصیان	۱۶ فصل
۹۳	بارگشت . . .	۱۷ فصل
۱۰۰	خوی اهریمنی	۱۸ فصل
۱۰۴	مرگ اسکندر	۱۹ فصل
۱۰۸	پس از مرگ اسکندر	۲۰ فصل

ترجمه این کتاب توسط آقای ابوطالب صارمی
تصحیح و تنقیح شده، و تصرفات ایشان به راه یافتن
تغییرات کلی در ترجمه منجر گشته است .

قسمت اول



۱

پسرک و اسب پیلتن

پسرک در آفتاب سوزان ایستاده بود. میانه بالا و موخرمائی بود، بینی کشیده، چشمان آبی و چهره زیبا داشت؛ نیرومند و بی باک بود و سری سودائی داشت.

این پسر، اسکندر فرزند فیلیپ پادشاه مقدونیه بود. در پرتو خورشید بانتظار ایستاده بود. ناگهان جنب و جوشی پدیدار شد، اسکندر پدرش فیلیپ را دید که می آید. فیلیپ مردی نیرومند و ستر بود که از يك چشم نمی دید و از يك پا می لنگید. پسرک او را دوست می داشت.

خورشید اردیبهشت دریونان و مقدونیه سوزان است. اسکندر که چهارده سال بیش نداشت و می خواست به آنچه در پیرامون کاخ میگذشت نیک بنگرد، در آن لحظه بخورشید سوزان چشم دوخته بود.

فیلیپ، اسکندر را آنسوی میدان دید و شادمان دستی برایش تکان

اسکندر کبیر

داد. فیلیپ را درباریان، ملازمان و سوارکاران در میان گرفته بودند. مقدونیان چابک سوارانی ممتاز بودند. زبردستی آنان در سواری به دستور، می‌مانست *

شهری که این واقعه در آن روی داد «پلا» Pella پایتخت مقدونیه بود. این شهر امروز وجود ندارد، آن روز هم يك دهکده کوهستانی بیش نبود که کلبه‌های سنگی و سربازخانه‌هایی برای سپاهیان خونریز داشت. در آن روز کاران، خدایان بیشمار بودند و مردم سخت با آنها دلبستگی داشتند. از نیرو پیوسته معبد های تازه بنا می‌شد.

در آن زمان ۳۴۲ سال بمیلاد مسیح مانده بود. شاید بدیده ما آن روز کار بسی دور جلوه کند؛ اما از نظر تاریخ نیست. اگر آنرا با عمر بشر بسنجیم تنها ۷۰ نسل از آن دوران می‌گذرد.

پیش تازان سپاه فیلیپ، تازه از ترکتازی بر تپه های مجاور باز آمده بودند؛ اسبانی چند نیز در بازار خریده بودند. این اسبهای تازه نفس را یکی پس از دیگری گرداگرد میدان بتاحات می‌آوردند و فیلیپ به خبرگی در آنها می‌نگریست.

اسکندر مجذوب این صحنه شورانگیز و زیبائی اسبان شده بود و از ایوان کاخ مشتاقانه آنان را بر انداز می‌کرد. آنگاه برای آنکه بهتر ببیند، از پرچینی بالا رفت. هرگز تا آن هنگام کسی بر پشت این اسبان زمین نهاده بود، ازین رو چابک سوران مقدونی بسختی می‌توانستند بر پشتشان

* موجودی افسانه‌ای که سرودست و سینه انسان و پا و تن اسب

داشت. م

پسرک واسب پیلتن

بنشینند ، یا رامشان سازند :

سپس اسبی به میدان آوردند که حتی پادشاه فیلیپ هم نمیتوانست بر آن چیره شود . سرنوشت چنین خواسته بود که این اسب که «باسفالس» Bucephalus نام داشت از مشهورترین اسبان تاریخ شود .

باسفالس حیوانی پیلتن بود . پشاهنکان سپاه به فیلیپ گفته بودند که این غول سیاه، بسیار گران بها است ، آنرا ۱۳ تالان خریده اند . سنجش تالان با پول امروز دشوار است، اما میتوان انکاشت که هنگفت بوده است . شاید چیزی معادل ششصد هزار تومان - و این مبلغ برای خرید يك اسب اندك نیست .

اسکندر همچنانکه بر اسب می نگرست ، بر از شگفتی پی برد . باسفالس خشمناك شیهه میزد ، وحشیانه بر می جست و بسواری تن نمیداد . هر صدائیکه می شنید، سخت می رمید. کس را یارای نزدیک شدن به آن نبود تا چه رسد بآنکه بر پشتش زین گذارد .

فیلیپ تندخو چون اسب را سرکش دید ، خشمگین شد، فرمان داد که آنرا از میدان بیرون برند و ببازارش پسر فرستند .

اسکندر از پرچین پائین پرید و ببانگی رسا گفت : « نه... نه ... » آنگاه به سوی اسب و فیلیپ شتافت، زیر لب غرید: «شگفتا.... مهارش نمیتوانند کرد، میخواهند بازش گردانند!»

پسرک با گستاخی کودکانه اش از پدر خواست که باسفالس را ببازار روانه سازند.

فیلیپ بخونسردی و تیز بینی دروی نگرست، آنگاه نظری باسب

اسکندر کبیر

وحشی و سرکش کرد و پرسید:

« کیست که بتواند بر این اسب سوار شود؟ » اسکندر گفت :
« من.... » .

فیلیپ، که خواست باپسرش به سان بزرگسالان رفتار کند، گفت:
« اگر نتوانستی، گستاخیت را چه تاوان میدهی؟ »

اسکندر پاسخ داد: « همهٔ قیامت اسبرا می‌پردازم. »

۱۳ تالان از دارائی اسکندر فراتر بود. اگر کامیاب نمی‌شد، همواره در گرو پیمان خود با پدر میماند. فیلیپ گفت: « بسیار خوب، پذیرفتم. »
پسرک بسوی اسب پیلتن، که هنوز از دید گانش خشم و وحشت شراره میزد، دوید. ناگهان با فشارش چنك انداخت، صورتش را بسوی خورشید فروزان گردانید و در همان سمت نکه داشت.

درباریان پیرو تنومندی که فیلیپ را در میان گرفته بودند، هنوز بشرط بنای پسرک میخندیدند. اما فیلیپ که همواره میکوشید پدری مهربان باشد، بیم آن داشت که مبادا پسرش آسیب ببیند؛ اما چندانکه بر آن صحنه می‌نگریست، ترسش بدل به سرفرازی می‌شد، چه اسکندر به نر می‌با با سفالس سخن میگفت و با اطمینان بر پشتش دست میکشید. پس از لمحهای، نفس زدنهای اسب آرامش یافت؛ این نشانهٔ رام شدن او بود. اسب گردنکش، سر خود را اندکی پائین آورد و اسکندر فرصت را غنیمت شمرد و بر پشت او جست.

اسکندر مهار با سفالس را با قدرت میکشید و بداندسوی که خورشید

پسرك واسب پيلتن .

میتافت، پیش می‌راند. حیوان پیلتن و خشمناک، چون سگی وفادار رام شده بود. اسکندر تازیانه‌ای باو نمینواخت. تنها افسارش را در دست محکم میفشرد و سواریش را بدین‌سان آسان میکرد. سرانجام مهمیزی با سب‌زد و تاخت آورد. درباریان ناچار آنچه را که بچشم می‌دیدند، باور کردند. اسکندر به سوی پدرشگفت زده خود روی آورد. چون از اسب فرو جست، پدر او را با غرور و نشاط در آغوش گرفت. اسکندر گفت: «کار رام کردن با سفالس آسان بود، فقط وقتی پشت حیوان بافتاب بود، سر کشی میکرد. سایه پیکرش که بر زمین افتاده بود، او را هراسان می‌ساخت. هر چه بیشتر سم می‌کوفت و خیز بر میداشت، حرکات سایه‌اش بر ترس او می‌افزود. وقتی که او را بر گرداندم، دیگر سایه‌اش در برابرش نبود و آرامش یافت.»

فیلیپ بوسه‌ای بر جبین اسکندر زد و با شادمانی گفت: «مقدونیه برای تو کوچک است. تو قلمروئی در خور خود می‌خواهی.»

سالیان دراز اسکندر با سفالس را دوست می‌داشت، و با سفالس اسکندر را تقریباً همیشه با سفالس اسبی بود که اسکندر برای سواری در رزمگاه‌ها بر میگزید. هر گاه که بر آن اسب سیاه و سرکش می‌نشست، پیروزی و شکوه مقدونیان را مجسم می‌ساخت. وقتی با سفالس پیر شده بود و دیگر بکار جنگ نمی‌آمد، اسکندر باز هم او را به همه جامیبرد؛ پیش از هر پیکار و یا سوارکاری، لحظه‌ای چند بر آن می‌نشست، سپس او را با اسب دیگر عوض میکرد.

با سفالس ۱۶ سال بعد از آن صبح آفتابی بهار، همان روزی که اسکندر

اسکندر کبیر

برای نخستین بار در «پلا» برپشتش نشست، از پای درآمد. اسکندر در
مرك اسب خود اندوهگین شد. سوگی مجلل برپا کرد و شهری را با اسم
اونامید. ویرانه های این شهر هنوز در کشمیر (یکی از مناطق دور دستی
که به تصرف اسکندر درآمد) بود) باقیست.



۲

یونان آن روز چنین بود

در آن ایام مدیترانه شرقی مرکز جهان و آتن بود. مردم آن زمان به آنچه در بیرون کشورشان میگذشت، آگاه نبودند. اما یونانیان؛ سواحل دریاها، رودخانهها، جزایر، درهها و کوههای پرنشیب خود را میشناختند. از دریای اژه گذشته و مستملکاتی در کرانههای آسیای صغیر بچنگ آورده بودند، و از سوی باختر به سیسیل گام نهاده بودند. سرزمین یونان چون هاله‌ای رخشان در میان يك ظلمتکده بود. هریونانی می‌دانست که در شمال کشورش، دو سرزمین بنام مقدونیه و تراس وجود دارد. اما در وراء این دو خطه، درحوزه رود دانوب، وحشیانی تاراجگر زندگی میکردند. همچنین از وجود شهر بزرگ بازرگانی «کارتاژ» در کرانه افریقا، در جنوب غرب کشور خود، آگاه بود. کاشفان جسور به تنگه جبل الطارق، رسیده بودند. اما هنگامیکه اسکندر زاده شد، شهر رم، در آنسوی مرزهای ایتالیا چندان شناخته نبود.

در جنوب، یونانیان از احوال مصریان کمی باخبر بودند و در

اسکندر کبیر

خاور نیز ناگزیر با ایرانیان و امپراطوری سترک و سهمگینشان آشنائی داشتند. بعلاوه یونانیان از زندگی هندیان هم نکاتی چند می‌دانستند. در آنسوی هند، کشور چین بود که یونانیان حتی نام آنرا نمیدانستند. با اینهمه بیشتر این مناطق، که هستیشان بر یونانیان مسلم بود، سرانجام بدست اسکندر فتح گردید، و همین فتوحات بود که عظمت و اهمیت او را در تاریخ استوار ساخت. اسکندر هرگز بر خاک چین دست نیافت و هیچگاه نتوانست بباختر (ایتالیا) برود. اما بر دیگر بخشهای جهان آنروز چیره شد. اینکارهای بزرگ چنان برجسته و مهم بود که زندگی آنروزی بشر را دگرگون ساخت.

اسکندر در شمار قهرمانانی چون سزار و ناپلئون است که گاه بر حسب اتفاق و زمانی به اراده خود به متحد ساختن جهان، حکومت بر آن و ارشاد آن دست زدند. اسکندر میخواست جهان را از آن خود سازد، و تقریباً در اینراه کامیاب شد. با وجود زندگی کوتاهش، اسکندر از برجسته‌ترین چهره‌های تابناک تاریخ است.

در آن ایام نیز مانند حال، یونان بدست پرانگشتی میمانست که در آب آویزان باشد. این کشور کوچک بایر است؛ کوههایی بسان خار بوته و دره‌های کوچک و پایابی چون جای آبله دارد. خورها و خلیجهای چندی کرانه‌های ناهموارش را بریده‌اند. در حدود ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد، مردمی در یونان و جزایر آن می‌زیستند که ما از زندگی آنان به درستی آگاه نیستیم. تمدنی که آنان ایجاد کردند، و ما آنرا «اژه‌ئی» میخوانیم، در جزیره کرت به منتهای رشد رسید. پژوهشهای

یونان آنروز چنین بود

باستانشناسی، پیشرفت شکف‌انگیز ساکنان کرت را آشکار میدارد. هر چند که آن مردم در بعضی رشته‌های زندگی نیمه وحشی بودند. کرتی‌ها نخستین کسانی بودند که حمام را احداث و لوله کشی را برای انتقال آب ابداع کردند.

در آن زمان، گروهی از غارتگران «هلنی»، از صفحات شمال فرا-رسیدند و سکنه‌اژه را مغلوب و آواره ساختند. اندك اندك، طی سالیان دراز، هلن‌ها تمدن خود را در سراسر یونان گسترده کردند. به جزایر مجاور و شهرهای ساحلی آسیای صغیر، بسط دادند.

«هلن‌ها» آریائی زبان و آریائی نژاد بودند، زادگاه آنان مناطق بکر اطراف دانوب بود. یونانیان قدیم در نتیجه تکامل و ترقی، با استقلال طلبان متعصبی بدل شدند و بجهانگردی و تجارت مشغول گشتند. در عین حال نمی‌خواستند از جوامع کوچک خود دور شوند. غرور ملی و وطن‌پرستی در نظر آنان اهمیتی بسزا داشت. با پیشرفت تمدن یونانیان، بر شماره کشور - شهرهای یونان می‌افزود. از جمله این کشور شهرها میتوان؛ تب، اسپارت و آتن را نام برد.

وضع جغرافیائی یونان نیز عامل دیگری بود که در ترقی-یم آن کشور به شهرهای مستقل کمک کرد. عبور از دره‌های پرپیچ و خم و باریک، و سفر از شهری به شهر دیگر، بسادگی میسر نمیشد. با این حال چنین موانعی نتوانست مردم هشیار یونان را در جهل و عقب ماندگی نگاه دارد. از همان آغاز، و پس از ترك توحش، آثار زیادی که از بلند پروازی و استعدادشان حکایت میکرد، از خویش ظاهر ساختند. آنان سربازانی سلحشور،

اسکندر کبیر

در یانوردانی چیرم دست و بازار گانانی هشیارو دوستدار داد و ستد بودند. بسادگی روزگاری گذراندند و پایه های اقتصادی محلشان ، نان ، روغن ریتون و شراب بود . با اینحال هرگز ملتی باندازه یونانیان نتوانسته است در مدتی چنین اندك ، برای ابناء آتقدیر میراث بگذارد .

یونانیان معماری معابد را پی نهادند . چهار تن از برجسته ترین نمایشنامه نویسان از میانشان برخاست - سوفوکل ، اورپید ، آشیل ، آریستوفان - یکی از رجال زبده سیاست - پریکلز ؛ و دو تن از بزرگترین مورخان - توسیلوس و هرودوت - را نیز به جهان آوردند ؛ هم چنین دانشمندان بلند پایه و سه فیلسوف بزرگ را ، که نامشان هنوز در همه جا به احترام یاد میشود . این فیلسوفان سقراط ، افلاطون و ارسطو نام داشتند .

یونانیان نخستین ملتی بودند که نظام سیاسی حکومت دموکراسی را بنیان نهادند . بدیهیست که دموکراسی آنان با دموکراسی امروزی ما همانند نبود . یونانیان به وظائف مدنیت خود پابند بودند . آنان سیاستمداران ریاکار و نیرنگ ساز را خوار می شمردند ؛ به آزادی و حقوق مدنی ایمانی را سخ داشتند . برای پیکار در راه آن آماده بودند .

در آنعهد دو فاجعه بزرگ ، دو جنگ ، به یونان آسیب فراوان رساند . جنگ اگر پیروزی هم ببار آورد ، همواره بزرگترین فاجعه به شمار میرود . ایرانیان از آن سوی قاره آسیا ، آهنگ حمله کردند ؛ بر یونانیان یورش بردند و برای تسخیر سرزمین آنان کوشیدند . جنگ شدیدی بسال ۴۹۰ قبل از میلاد در ماراتون ، ترموپیل ، سالامیس و نقاط دیگر درگیر شد . یونانیان که تا آنزمان بسبب تعصبات محلی از یکدیگر

یونان آن روز چنین بود

جدا افتاده بودند، گرد هم آمدند و مهاجمین ایرانی را مغلوب ساختند .
اما زیانهای هنگفت دیدند .

کمی بعد ، جنگ پلوپونز آغاز شد که از ۴۳۱ تا ۴۰۴ قبل از میلاد
بطول انجامید . این جنگ میان آتن و اسپارت در گرفت . برای هردو
خسارات سنگین ببار آورد . یونانیان برای جدائی از یکدیگر و خود -
مختاریهای دور از اندیشه و خرد ، بسختی کیفر دیدند . در نتیجه مملکت
رو بویرانی رفت و طعمه آماده ای برای فاتحان دیگر گردید .

بعد از یونان ، بلافاصله نوبت مقدونیه فرا میرسد . مقدونیه ، امروز
هم وجود دارد ، هر چند که میان سه کشور بلغارستان ، یوگوسلاوی و
یونان تقسیم شده است .

مقدونیه از اقوام مختلف و درهم آمیختگی ملیتهای کونا کون
بوجود آمده است .

مقدونیان نیز چون یونانیان ، اغلب وحشیانی از يك ناحیه نامعلوم
شمالی بودند . مردمی بودند بیرحم ، تندخو و گستاخ . دارای روحیه ممتاز .
با یونانیان متمدن تر از خود ، در بعضی طرق فرق بسیار داشتند . اما از
جہات دیگر چون خویشان نزديك ، همانند بودند . مقدونیها مردمی
خشن بودند که هیچگاه مردان هنرمند نپروردند ، اما پادشاهانی چون
فیلیپ و اسکندر بوجود آوردند .



۳

شاه و ملکه

زندگی اسکندر، سراسر ازدلاوری و هشیاری آکنده است. از نخستین روز تا واپسین دم، زندگی او با رویدادهای برجسته و شگفت آمیخته بود. او برای تسخیر جهان زاده شد و هر مهمی که بر او رخ مینمود، او را گاهی بسوی هدف بلند پروازانه اش پیش می برد، اما او در همان حال ناگزیر بود با طبع سرکش خود به مبارزه پردازد. برای بیان این داستان باید از تولد اسکندر و دوران کودکی او آغاز کرد، و سخنی هم درباره نسبت او گفت. اسکندر از پدر و مادری خارق العاده چون فیلیپ آتشین مزاج و المپیاس درنده خوی زاده بود. از پدر و مادری خشن باید فرزندی تند خوی بوجود آید. اسکندر نیز چنین بود. چون بسن بلوغ رسید، بزحمت می توانست خونسردی خود را حفظ کند و سرانجام همین تند خوی بمرک او کمک کرد. هیچکس از اصل و تبار فیلیپ اطلاعی ندارد؛ پادشاهان معدودی که امروز باقیمانده اند، مایلند سلاله خود را به قدیمترین

شاه و ملکه

دودمانها برسانند، اما در آن زمان چنین نبود. از این روما دربارهٔ خاندان فیلیپ چیزی نمی‌دانیم، جز اینکه پدرش «آمینتاس دوم»، پادشاه یک قوم وحشی بوده است. هم‌چنین میدانیم که آمینتاس پس از قتل چندتن از اعضاء خانواده‌اش، به سلطنت رسید.

وقایع نگاران متقدم آورده‌اند که مادر فیلیپ به خود می‌بالید. زیرا به‌نگام کهولت، خواندن و نوشتن را آموخته بود. و این گواه آنست که خاندان سلطنت مقدونیه تاچه حد بدوی بوده‌اند. فیلیپ از فضیلت مادرش خرسند بود، زیرا به تعلیم و تربیت ارج می‌نهاد. اما معدودی از مقدونیان - حتی در میان خانواده‌های اعیان - در آن روزگار باسواد بودند. آنها فقط میدانستند که چگونه تبریزین بسازند و یک بره را پوست کنند.

فیلیپ بسال ۳۹۵ (ق-م) هنگامیکه ۳۳ ساله بود پادشاه مقدونیه شد. او یکی از روشن‌فکرترین پادشاهان و در شمار بزرگترین سلاطین تاریخ است. هم‌چنین یکی از پدران انگشت شمار تاریخست که پسری بزرگ نیز به دنبال داشته است.

اغلب بدلائلی شگفت، فرزندان مردان بزرگ با پدرانشان برابری نمی‌کنند. گرچه میکوشند تا با پدران هم‌آوازه گردند، اما در فکر و پرورش استعداد جبلی و لیاقت، خویشتن نیستند. هرچند فیلیپ و اسکندر هر دو فرمانروایان بزرگی بودند و در ظاهر بایکدیگر فرق داشتند.

فیلیپ موئی مجعد و پرپشت، وریشی انبوه داشت؛ بینیش کشیده و بی‌برآمدگی بود. اما چندین بار شکسته بود و کج جلوه می‌کرد. از یک

اسکندر کبیر

چشم کور بود و اغلب لباسهای خشن روستائی یا جوشن بتن میکرد. بر اثر جراحتی از یک پا میلنگید و ساعد یکدست او نیز زخم خورده و از کار افتاده بود.

هنگامیکه اسکندر بسالهای بلوغ رسید، گاه از جراحات پدرش اندوهگین می شد. یکبار که فیلیپ از درد پای لنگانش نالید، پسرک گفت: پدر، غم مخور؛ هر گامی که برداری گرچه بارنج همراه باشد، برای ما نشانه ای از پیروزی های تو است.

فیلیپ پس از جلوس براریکه سلطنت مقدونیه، دو آرزو داشت. نخستین، متحد ساختن یونانیان و آنگاه فتح جهان. بملاحظات چندی فیلیپ به مستبدان کنونی همانند بود. میخواست همه را نخست سرکوب کند و سپس به پیروی خود متحد سازد. او با معنی دموکراسی بیگانه بود. با اینهمه اولین آرزویش برآمد.

اما اجل مهلتش نداد که بانجام دومین نائل آید و اجرای آن بر ذمه پسرش اسکندر افتاد.

فیلیپ بفرهنگ و اندیشه های یونانی، با دیده تحسین و اعجاب مینگریست. هم او فرمان داد که زبان آتنی (یکی از شاخه های زبان یونانیست) بجای زبان خشن مقدونی، در دربارش تکلم شود و یکی از فلاسفه یونان را که بقراط نام داشت و برای وحدت یونان وعظ میکرد، محترم می شمرد.

از سوی دیگر نسبت بیونانیانی که همواره سرگرم نزاع بودند،



فیلیپ در سال ۳۵۹ قبل از میلاد ، پادشاه مقدونیه شد .

شاه و ملکه

خشم میورزید، و میاندیشید که جنگ بیست و هفت ساله پلوپونز، کار بی خردانه‌ای بوده و قوای یونانیان را تحلیل برده است.

وقتی فرصتی برای فیلیپ سرسخت و تسلیم ناپذیر بدست آمد، از نفاق یونانیان سود برد و سرزمین آنان را باسانی گرفت. چون ۲۵ ساله شد، سفری به جزیره ساموتراس کرد و در آنجا بازنی المپاس نام روبرو شد. المپاس دختری یتیم از سلاله شاهی بود. پدرش زمانی بر «اپیروس» سلطنت می کرد. اپیروس کشوری بدوی و کوچک بود که مستقیماً در باختر مقدونیه قرار داشت و مانند مقدونیه تحت نفوذ شدید یونان بود.

المپاس گیسوانی شبه فام، چشمانی شفاف و خصلتی بغرنج داشت. به فیلیپ می برازید، زیرا وارث قلمرو حکومت همسایه بود. از اینرو فیلیپ سخت به او دل بست. فیلیپ ناگزیر بود که به ساموتراس برود و در جشن هذهبی بت پرستان حاضر شود. او بصرافت دریافت که المپاس علاقمند باین مراسم وحشیانه است. المپاس به غیبگوئی، تفال، سر و جادو بسیار دل بسته بود. با این همه فیلیپ او را بزناشوئی خواست و المپاس بی درنگ پذیرفت. آندو باتفاق به مقدونیه آمدند و المپاس ملکه فیلیپ شد. اسکندر کبیر در سال ۳۵۶ پیش از میلاد به دنیا آمد. غالب مردان بزرگ، مادرانی خارق العاده داشته اند و این بدان سبب است که مادر، بخش بزرگی از زندگی خود را وقف پرورش طفل میسازد.

المپاس اصرار داشت که شبها چندمار در اطاق نگاه دارد این امر فیلیپ را به خشم آورد، هیچ شوهری از این که مارها بر گرد بسترش چنبر

اسکندر کبیر

زنند، خرسند نیست. ولی المپیاس را عقیده آن بود که مارها اهلیند و هرگز آسیبی به فیلیپ نمیرسانند؛ اصرار می‌ورزید که آنها مقدسند. این خوی وحشیانه شکفت او در همه کارهایش ظاهر بود و در محبتی که بدپسرش داشت نیز اثر کرده بود. اسکندر ا دیوانه واردوست میداشت؛ در مهرورزی به او چنان بیقرار بود که گاه کارش به حسد می کشید.

این عشق، المپیاس را به کارهای سهمگین وامی داشت. فیلیپ از زن پیشین خود، پسری بنام آریداوس داشت که نابرداری اسکندر به شمار می رفت. آریداوس در نوجوانی، نیم دیوانه بود. برخی از مورخان می گویند که المپیاس این طفل بیگناه را با يك گیاه جادویی مسموم کرده بود. تاهمواره ناتوان بماند و یارای رقابت با اسکندر نداشته باشد. و شاید به همین دلیل اسکندر در طول عمرش به المپیاس سخت علاقمند بود. المپیاس گاه اسکندر را آزرده خاطر می ساخت. بیشتر چون سایر مادران، شخصیت او را جدی نمی گرفت.

اسکندر در اثناء جنگ با آسیائیان و در همان هنگام که در کار فتح جهان بود، از نوشتن نامه همراه یکبار یا بیشتر... قصور نمی‌ورزید. در همان شبی که المپیاس اسکندر را زاد، فیلیپ در یونان سخت سرگرم پیکار بود. پیکری امین این مرده را همراه یادو پیام دیگر برای فیلیپ آورد. یکی آنها از پیروزی مقدونیان در نبرد مهم ایلیریا خبر می داد و دیگری از برنده شدن یکی از اسبان فیلیپ در مسابقات المپیک. این اسب جایزه اول را برده بود.

فیلیپ دریافت سه مرده را در يك لحظه، به فال نیک گرفت.



۴

اسکندر بالغ می شود

اسکندر در نوجوانی دریافت که ولیعهد است و روزی وارث تاج و تخت مقدونیه خواهد شد. اوصاحب تربیت مخصوصی بود که شایسته ولیعهدانست - از یکسو نوازش و احترام می دید، از سوی دیگر تحت انضباطی شدید قرار می گرفت. از همان اوان طفولیت نشان داده بود که بلند پرواز است. هنگامیکه ۱۲ سال بیش نداشت، پیکی خبر آورد که فیلیپ در نبرد بزرگی پیروز شده است. اسکندر بگریه درآمد و گفت: «اگر پدرم باز هم پیروز شود، دیگر جایی برای فتوحات من باقی نخواهد ماند»

اسکندر بورزش علاقه داشت اما اغلب از آنها آزرده می شد. مشت بازی و کشتی را که از ورزشهای عمده پسران آن زمان بود، خوش نداشت. فریفته شکار بود. چالاک بود و پائی تند رفتار داشت. یکی از درباریان چون

اسکندر کبیر

تیزدویدن اسکندر را دید ، پیشنهاد کرد او را در مسابقهٔ دوالمپیک شرکت دهند . اسکندر که این سخنان را می‌شنید ، مغرورانه و با کلماتی حاکی از نازپروردگی پاسخ می‌داد: «من با هیچ کس جز شاه نخواهم دوید.»

در همان ایام با باسفالس روبرو شد . شرح چیره شدن او بر این اسب سرکش ، گذشت .

خصال اسکندر همچنان رشد میکرد و صفات دیگری به بار می‌آورد . صفاتی چون شهامت وزیر کسی و اعتماد بنفس که بنیان‌گذار شهرت او شدند . فیلیپ آرزو داشت که اسکندر صاحب چنان فضایل و کمالاتی شود که نیل بآن در آن زمان ممکن بود . ازینرو ارسطو ، فیلسوف و دانشمند ارجمند آتنی را ترغیب کرد که به پلاآید و معلم پسرک شود . این بدان میمانست که یکی از شاهان کنونی انشتاین را به استادی فرزندش برگزیند . فیلیپ مبلغ هنگفتی برای تعلیم اسکندر بارسطو پرداخت و مساعی آن دانشمند ، بسیار مؤثر افتاد .

آنچه موجب شهرت ارسطو در آن زمان شده بود ، گامیابی او بود . در گردآوری و تنظیم گنجینه‌های دانش بشری در طب ، سیاست ، قانون و تاریخ طبیعی .

ارسطو اسکندر را باین علوم آشنا کرد ، لذت بکاربردن قوای عاقله را بدو نمایاند و جهان کتابهای بزرگ را بر او گشود .

بهترین کتابی که علاقهٔ اسکندر را بخود معطوف داشت ، « ایلپاد هومر » بود که او با راهنمایی ارسطو ، مطالب آنرا بخاطر سپرده بود . فکر و اندیشهٔ ایلپاد ، با افسانه‌های شگفت انگیز قهرمانان یونانی در

اسکندر بالغ می شود

جنگ تروا، فکر اسکندر را نیرومند ساخت. اسکندر طی سالیان دراز در همه جنگها همیشه دو چیز را هنگام شب زیر بالین می نهاد: ایلیداهومر و خنجری برای دفاع.

فیلیپ از سازگاری ارسطو و شاهزاده جوان خوشنود بود. فیلیپ دریکی از جنگهای خود، شهریرا که موطن ارسطو بود گشود و ویران ساخت. آنگاه بجزیران این کار و برای حق شناسی از فیلسوف بزرگ، فرمانداد که شهر از نو ساخته و ساکنان آواره اش بآن باز گردند.

سالها بعد اسکندر گفت: « پدرم بمن زندگی بخشید و ارسطو راه ورسم زندگی را بمن آموخت. »

بر استعداد های فراوان اسکندر، باید تمایلات هنریش را افزود. او که موسیقی را دوست می داشت، جنگ نواختن را آموخت. فیلیپ بیم آن داشت که شیفتگی فرزندش به هنر، او را از فکر جنگ بازدارد. از این رو او را واداشت تا در یک سلسله از لشکر کشیهای دشوار شرکت کند. بیشتر پادشاهان جهان بسوقایع پس از مرگشان توجهی نداشته و در تربیت فرزندانشان اهمال کرده اند. اما فیلیپ برخلاف آنان فرزندش را به دقت برای وظایف سنگین پادشاهی آماده کرد.

پاره ای از مورخان معاصر چنین می پندارند که اگر فیلیپ اسکندر را درست تربیت نمی کرد، او بر کارهای بزرگی توانا نبود. از این رو میتوان گفت که « سازنده » اسکندر در حقیقت پدرش فیلیپ است. فیلیپ زمین را شیار کرد و اسکندر بذرافشاند. فیلیپ راه را هموار ساخت - راه جنگ با ایرانیان و تسخیر جهان - اسکندر مهمی از پیش برنداشت، بلکه.

اسکندر کبیر

دنباله کار پدر را گرفت و آنرا توسعه داد .

وقتی پسرک هفده ساله شد، فیلیپ تصمیم گرفت که نخستین درس کشور داری را به او بدهد . پس هنگامیکه به یونان رفت ، زمام امور را موقتاً به اسکندر داد . بمحض آنکه فیلیپ از مقدونیه رفت، يك قبیله وحشی در شمال، سر بشورش برداشت . سران قبیله میخواستند از جوانی و بی تجربگی اسکندر استفاده کنند . اسکندر بیدرنك دست به کار شد؛ به جنك شورشیان رفت و شهرشان را گرفت . فیلیپ از این خبر خوشحال شد . اسکندر که اندك اندك نشانه‌هایی از خود پسندی بروز میداد، شهر مغلوب را بنام خود الکساندر و پولیس کرد - همچنانکه بعدها شهرهای دیگر را بنام خود نامید .

در طول اینمدت فیلیپ پیوسته در نبرد بود . در یونان گروهی از مردم، هواخواه فیلیپ و گروهی مخالف او بودند - رهبر آن دسته‌ایکه میخواست در برابر کوششهای فیلیپ برای وحدت یونان بایستند ، ناطق شهیر «دموستن» بود . سخنرانیهائیکه او علیه فیلیپ کرد ، برای همیشه «فیلیپیکس» خوانده شد . مهمترین فتح فیلیپ در یونان از نبرد «کرونیا» حاصل شد که بسال ۳۳۸ قبل از میلاد مسیح اتفاق افتاد . فیلیپ در اوج قدرت خود بود و اسکندر در آستانه جوانی یعنی ۱۸ سالگی . فیلیپ برای آنکه پسر را بیشتر بیآزماید ، فرمانده سوار نظامش کرد اسکندر از عهده برآمد، دیوانه وار جنگید و در پیشاپیش گروه حمله بر سپاهیان تب، تاخت . این حمله، سرنوشت جنك را معلوم ساخت . فیلیپ پس از جنك کرونیا میخواست با یونانیان دوست شود . اوزیرك بود و

اسکندر بالغ می شود

بجای برقراری صلحی کینه توزانه، اسکندر را بعنوان سفیر حسن نیت بآتن فرستاد. شاهزاده جوان خاکستر آتشیانی را که در جنگ به افتخار شهادت رسیده بودند، همراه برد. صمیمی ترین دوستانش « هفاستیون » مردیکه مقدر بود در زندگی اسکندر نقش برجسته ای ایفا کند - نیز با او رفت.

وقتی اسکندر بآتن رسید، مردم از او خواستند که حرفی بزنند، اما او با فروتنی پاسخ داد: « پدرم و کرونیاسخن میگویند نه من ».

دموستین پس از این واقعه، گریخت و فیلیپ سردار کل همه یونان (بجز اسپارت) شد تا نبرد با ایرانیان را رهبری کند. در این احوال اوضاع داخلی فیلیپ مطلوب نبود. اواز رفتار المپیاس به ستوه آمده بود. این زن او را سخت آزرده بود؛ فیلیپ از جادوگران و فالگیران و مارهای او نفرت داشت - چون در آنروز گاران تعدد زوجات برای شاهان مجاز بود، فیلیپ زنی دیگر گرفت که از بومیان مقدونیه بود و « کلئوپاترا » خوانده میشد (با کلئوپاترا ملکه زیبای مصر که سه قرن بعد میزیست، اشتباه نشود).

المپیاس از ازدواج فیلیپ سخت خشمگین شد و حسادت بیحد نسبت به کلئوپاترا احساس کرد و بر آن شد که به هر وسیله برقیب خود فائق آید.

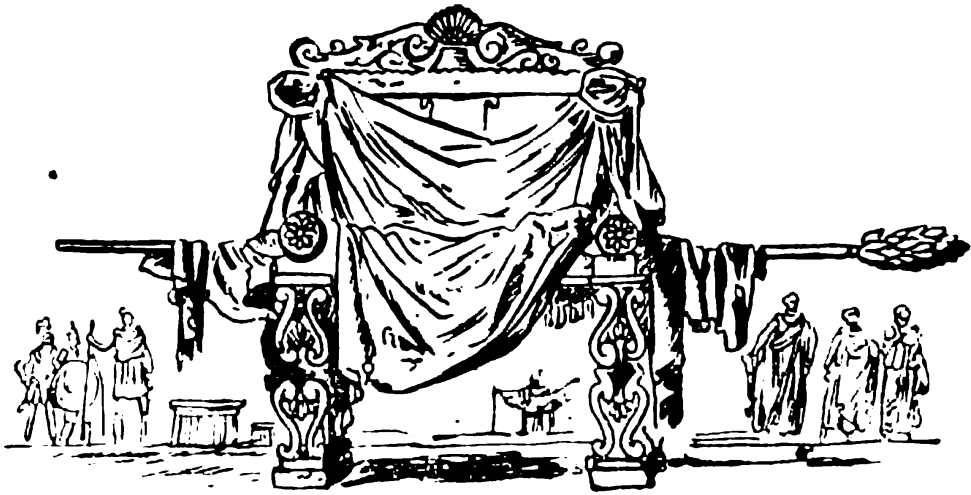
نخستین حیلۀ او سخت زیرکانه بود، برای نیل به مقصود، المپیاس بطور غیر مستقیم عمل کرد و از اسکندر چون افزاری استفاده برد. افکار او را نسبت بپدرش مسموم ساخت. اقدامات او در جشن مجللی که

اسکندر کبیر

فیلیپ بافتخار عروسیش با کلئوپاترا بر پا داشته بود، به ثمر رسید. یکی از عموهای کلئوپاترا که شراب بسیار نوشیده بود، نطقی ایراد کرد و گفت که المپیاس اهل اپیروس است و کلئوپاترا يك مقدونی اصیل. آنگاه بسلامت فیلیپ و کلئوپاترا جامی نوشید و آرزو کرد که آن دو بزودی صاحب پسری شوند، سپس چنین گفت: «چون آن پسر، مقدونی اصیلی خواهد بود، جانشین شایسته‌ای برای تاج و تخت نیز خواهد شد.»

اسکندر برخاست و باخشم بسیار برعم مست کلئوپاترا بانك زد که: «ای خائن؛ پس من چکاره‌ام؟ بگمان تو من وارث تاج و تخت نیستم؟»

فیلیپ هم که بسیار می‌گساری کرده بود، تلو تلو خوران برخاست و شمشیر بر کشید. اما هنوز معلوم نیست که او عزم حمله با اسکندر را کرده بود یا به عموی گستاخ کلئوپاترا. فیلیپ چون لنگ بود، لغزید و بشدت بر زمین افتاد. اسکندر بسوی او پیش‌رفت، با صدائی لرزان و تحقیر- آمیز فریاد زد. «ای مقدونیان، بنگرید! ... اینمرد که پدر منست میگوید که عزم رهبری شما را از کشوری به کشور دیگر در آسیا دارد. اما او حتی نمیتواند برپای ایستد و خود را از میزی بمیز دیگر رساند!»



۵

اسکندر شاه می شود

بحرانی سهمگین در پی این صحنه وحشت زاپدیدار شد. اسکندر آشکارا به شاه، پدر خود دشنام داده بود. درباریان اندیشناک بودند که اگر فیلیپ با آن خوی آتشین بحال آید، چه واقعه‌ای رخ خواهد داد و چگونه انتقام خواهد کشید و اسکندر را چسان کیفر خواهد داد؟ اما فیلیپ آرامش پیشه ساخت. ازدواج با کلئوپاترا او را خجل کرده بود، شاید هم از افراط در میگساری شرمسار بود. بهر حال مورخان درباره وقایعی که پس از آن شب روی داد، اختلاف دارند. داستانی می گوید که فیلیپ با استفاده از قدرت سلطنت خود، المپیاس را بی درنگ به مولداو «اپیروس» تبعید کرد؛ و اسکندر نیز همراه مادرش به آنجا رفت. داستان دیگری میگوید که اسکندر ابتکار را بدست گرفت، به المپیاس اصرار کرد که فیلیپ را ترک گوید و خودش او را به اپیروس بازگردانید و در همانجا ماند. اما همواره منتظر فرصتی بود تا از آن برای نیل به قدرت بهره برگیرد. آرزومند بود در جایی باشد که

اسکندر کبیر

در آن وقایع بزرگی رخ دهد.

پس از چندی فیلیپ از او پرسید که آیا مایل به بازگشت هست یا نه؟ این پرسش تنها از مهر پدري سرچشمه نمی گرفت: فیلیپ می خواست به خاطر حفظ وحدت ملی، اسکندر را در پایتخت و نزدیک تاج و تخت نگهدارد. اندکی بعد اسکندر پیشنهاد پدر را پذیرفت و بدربار بازگشت. فیلیپ کوشید تا روابط پیشین را با پسر از سر گیرد، تا احترام و محبت او را به خود بازگرداند. اما اسکندر، که همچنان زیر نفوذ مادر خویش بود، بدگمانی و بی مهری را ترک نکرد. دیگر پدر و فرزند هرگز به هم نزدیک نشدند. آنوقت اسکندر ۱۹ ساله بود.

واقعه دیگری، بر بی مهری اسکندر نسبت به فیلیپ افزود. ملکزاده ای از «کاریا» واقع در آسیای صغیر، فرستاده ای به مقدونیه گسیل داشت. می خواست دختر خود را به آریداوس، پسر دیگر فیلیپ و برادر ناتنی اسکندر، بدهد. چنانکه گفته شد، آریداوس از عقل بیگانه بود. وقتی المپیاس از پیشنهاد چنان ازدواجی آگاهی یافت، نامه ای به اسکندر نوشت و بدگمانی او را بر پدرش انگیزاند. در آن نامه گفت: «اگر فیلیپ این درخواست را به پذیرد، آریداوس شوهر شاهدختی خواهد شد، و این بدان معناست که پادشاه در نهان برای محروم ساختن او از سلطنت، زمینه سازی کرده باشد. اگر در این کار کامیاب شود، آریداوس نیم دیوانه، وارث تاج و تخت خواهد شد.»

فیلیپ راهرگز چنین اندیشه ای نبود. اما اسکندر که با پندارهای المپیاس برانگیخته شده بود، بر آن شد که بر پدر پیشدستی کند، از جانب

اسکندر شاه می شود

خودپیکي بکاريا فرستاد تا گوید که اسکندر به جای آريدا اوس، حاضر است با شاهدخت کاريائي ازدواج کند .

فيلپ از اين پيام آگاه شد و بر آشفت ، اما بيش از آنچه خشمگين شود، اندوهگين شد . کار اسکندر براو گران آمد . از فرومايکي و بد گمانی فرزندش بسيار آزردده شد . با اينهمه باز هم نوميدانه می کوشيد که اسکندر را بخود باز گرداند، اما نميدانست چگونه با اورفتار کند . سرانجام اعتدال خود را از کف داد و با اسکندر گفت : «اگر باز دواج با يک شاهزاده وحشی آسيائي تن در دهی، شايسته پادشاهی نخواهی بود.»

اسکندر که بتخت و تاج دل بسته بود ، انديشه ازدواج شاهزاده کشور دور افتاده کاريا را فرو هشت . اما چون فکر آنرا در سر پرورانده بود از طرف پدر تنبيه شد . فيلپ چند تن از بهترين دوستان او را به تبعيد فرستاد و بدین سان او را کيفرداد . در همان اوان، فيلپ از کلثوپاترا صاحب پسری شد . عموی کلثوپاترا با « پوسانياس » يکی از درباريان فيلپ ، بد رفتاری کرده بود . پوسانياس که از شکايت به فيلپ نتيجه ای نديد ، خشمگين شد و به المپياس و يارانش روی آورد . چند روز بعد فيلپ بقتل رسيد . قاتل همان پوسانياس بود که خود نيز بدست نگهبانان وفادار فيلپ از پای در آمد . مردم، المپياس را به همدستی در قتل فيلپ متهم کردند ، اما اين موضوع او را چندان آزرده نساخت ، زيرا انتقامش ستانده شده بود . فيلپ مرد و اسکندر پادشاه شد . آنگاه المپياس برای اطمینان بيشتر، کلثوپاترا و پسر خرد سالش را نيز کشت . چنين بود وقایع خونینی که هنگام جلوس اسکندر به تخت سلطنت روی داد . حتی

اسکندر کبیر

شایع بود که اسکندر نیز در توطئه قتل فیلیپ دست داشته است. اما در صحت چنین داستانهای تردید است .

اسکندر بسال ۳۳۶ قبل از میلاد ، در سن ۲۰ سالگی ، شاه مقدونیه شد . هیچکس شك نداشت که او تنها پادشاه مقدونیه و یونان نیست، بلکه مالك الرقاب جهانست .

قسمت دوم



٦

آغاز سلطنت

شخصیت و استعداد اسکندر در ۲۰ سالگی بحد کمال رسید . مانند تمام نواح، مجموعهای از تضادها بود. از یک سو مهربان، سخاوتمند و وفادار بود . پلوتارك وقایع نگار قدیمی ، کد شرح حال اسکندر را به بهترین وجه توصیف کرده است، به تأکید از نجات او سخن میگوید . او هیچگاه از خدمت به دیگران دریغ نمی کرد و به دوستان خود بسیار دلبسته بود. از سوی دیگر بر تنند خوئی خویش نمیتوانست چیره شود ؛ در هرزگی و عیاشی افراط می کرد ، از آن بدتر آنکه گاه بیدادگری را به نهایت میرساند . خصلت برجسته ای داشت که همه مردان بزرگ صاحب آنند : سریع العمل بود ، زود تصمیم میگرفت و زود بجنبش در میآمد . بی درنگ به میدان میتاخت و سخت با دشمن در میامیخت . اسکندر بسیار خودپسند بود . دوست داشت شهرها را بنام خود کند ، تصویرش را بکشند و نیمرخ زیبایش را بنمایانند . همواره سکه ضرب می کرد و مدال می ساخت.

اسکندر کبیر

از روی این آثار، که در سراسر جهان عتیق پراکنده اند و بر حسب اتفاق و یا هنگام حفاری بدست می آیند، ما توانسته ایم به شمایل اسکندر پی ببریم .

در آن روز گاران، کمتر کسانی بودند که صورت خود را بتراشند. اما اسکندر هر گز ریش نمی گذاشت و در اصلاح صورت شیوه ای از خود بجا گذاشت که دو هزار سال معمول بود. اسکندر در اولین سالهای سلطنتش از سلامت خود مراقبت می کرد؛ بنحوی مستمر ورزش می کرد و باعتدال می خورد و می آشامید. وقتی یکی از دوستانش گفته بود که: « يك راه پیمائی شبانه، صبحانه منست و ناشتائی مختصری ناهار من ». اسکندر به دختران توجهی نداشت و به خواب علاقمند بود. گاهی همه روز را می خوابید، حتی هنگامی که بسیار گرفتار بود. پلوتارک میگوید: « اسکندر توجهی به ثروت و لذت نداشت، بلکه بجنك و شهرت میانداشید. » او دستیاران خود را بازیگر میگزید، با آنان چنان رفتار می کرد که دوستش میداشتند. دو تن از نزدیکترین دوستانش « کلئیتوس » و « هفاستیون » اهمیت تاریخی یافتند. اینان دو نمونه کاملاً مختلف بودند. کلئیتوس فرماندهی سفاک بود و جز جنك به چیزی دلبستگی نداشت. او را بسبب خشونتش « سیاهکار » لقب داده بودند. هفاستیون حساس و زود رنج بود. او سالیان دراز آخودانی اسکندر را بعهده داشت. چنانکه خواهیم دید، این هر دو در خدمت اسکندر کشته شدند.

بهترین فرماندهان اسکندر « پارمنیو » نام داشت. این پیرمرد که به فیلیپ هم خدمت کرده، بمرگی بیرحمانه در گذشت. « فیلوتاس »

آغاز سلطنت

یکی دیگر نیز از یاران ندیم و دوستان صمیم اسکندر بود. این داستان بدون یادآوری از سرباز مبرز و پیری چون «آنتی پاتر» کامل نخواهد بود. اسکندر پس از ترك يونان، دیگر او را ندید. آنتی پاتر در غیاب اسکندر سالها مقدونیه و یونان را با کمال نظم اداره کرد.

خصال اسکندر از پاره‌ای جهات عجیب مینماید. آنچه امروز بر ما روشن است و فهم آن چندان دشوار نیست، این است که او هم نظیر بسیاری از مردان برجسته، خوئی ناپایدار داشت. همواره از افراط به تفریط میگرانید. در آن واحد بر دو گونه زندگی می کرد. هم اهل خیال بود و هم مرد عمل. این دو جنبه در نهادش پیوسته می‌جنگیدند. همین ستیز درونی بود که سرانجام او را به تباهی کشانید. او از همان هنگام که به تخت نشست، ناچار بود وظایف دشواری را انجام دهد. خوشبختانه هیچکس در سزاواری او به جانشینی پدر شك نکرد. مملکت، حکومت و ارتش کار آزموده فیلیپ، به فرمایش در آمدند. با اینهمه اسکندر که طبعاً حسود بود، در حق شناسی از پدرش بسیار درنگ کرد. و بتلخی شکوه می کرد که: «آنچه از پدرم میراث برده‌ام، همه قرض است.» و راست هم میگفت، زیرا خزانه تقریباً خالی بود.

فیلیپ برای وحدت یونان در زیر لوای خویش، مدتی دراز جنگیده بود و جنگهایش هزینه هنگفتی برداشته بودند.

با این حال اسکندر برای بزرگداشت پدر، دست کم به يك كاردست زد: همه توطئه گران قتل پدرش را گرد آورد و بسختی سزاداد. مادرش را نیز برای کشتن کلوپاترا سخت سرزنش کرد.

اسکندر کبیر

چون یونانیان سرکش و استقلال طلب، خبر درگذشت فیلیپ را شنیدند، سرشورش برداشتند. آنان اسکندر را چندان نمیشناختند، اما میبایست نیک جنگیدن او را در کرونیا، بیاد آورده باشند. در نظر آنان اسکندر را بخطا جوانی ناآزموده مینداختند. در آن ایام یونان ظاهراً میخواست از قسمتهای دیگر جدا شود و حتی مقدونیه نیز بر اثر مرگ بیموقع فیلیپ اندکی تکان خورده بود. همه مینداختند که اسکندر یونان خواهد شتافت تا شورش را فرونشاند. اما او برخلاف این اندیشه، جهت مخالفی را برگزید.

اسکندر به نیروی غریزه و تربیتش به یک اصل نظامی پی برد که هنوز هم معتبر است: یک فرمانده شایسته باید راههای تدارکاتی و ارتباطی پشت جبهه را حفظ کند؛ ورنه در هیچ نبردی کامیاب نخواهد شد. از آنرو اسکندر بسال ۳۳۵ قبل از میلاد، پیش از آنکه نظم را در مقدونیه بازگرداند و از حکام یونانی قول حسن رفتار بگیرد (در ازاء این قول به یونانیان استقلال داخلی داده بود) بسوی شمال تاخت. این حمله اسکندر به هر گونه‌ای سنجیده شود، بامعجزه چندان فرقی ندارد.

ناحیه شمال ناهموار و ناشناس بود. اما اسکندر در اندک زمان لشکریانش را باقصی نقاط دانونب هدایت کرد؛ ستاد فرماندهی خود را در بخارست پایتخت رومانی امروز مستقر ساخت. افراد قبائلی را که میخواستند بر او برخیزند، مغلوب کرد. آنگاه فاتحانه بازگشت و به یونان پرداخت. هم چنانکه از خاطره نطق‌های «دموستنس» علیه پدرش خشمگین بود، بانك زد: «دموستنس در خواهد یافت که من هفته پیش،

آغاز سلطنت

هنگامیکه وحشیان تراس را مغلوب ساختم ، طفلی بیش نبودم ، که دیروز پس از عبور از دشتهای تسالی به داخل یونان ، جوان شدم ، که اکنون، در پشت باره های آتن، به مردی نیرومند بدل گشته ام .»

آرزوی بزرگ اسکندر، چیره شدن بر ایرانیان بود ، یونانیان این مطلب را نیک میدانستند. پاره ای از آنان فکر او را می پسندیدند و از او پشتیبانی می کردند . اما برخی دیگر با خشمی گران بمخالفت با او برمیخواستند . زیرا بگمان آنان، لشکر کشی علیه ایرانیان دور از حزم بود و گران تمام می شد . اینان میخواستند که با ایرانیان بسازند ، هر چند که این سازش با خواری همراه باشد . وانگهی ، تجارت با ایران برای یونانیان بس سودمند بود .

یک قیام نیرومند علیه مقدونیان در تب ، از شهر های عمده یونان ، بوقوع پیوست . اسکندر در دم پیشنهاد کرد که اگر اهالی تب تسلیم شوند بر آنان ببخشاید .

اما آنان پاسخ دادند : «اگر اسکندر، فیلاتوس و آنتی پاتر را به ما تسلیم کند ، شرایط صلح او را خواهیم پذیرفت .» مردم تب از این دوتن که از دوستان نزدیک اسکندر بودند ، نفرت داشتند و میخواستند آنانرا بکشند . اسکندر این پیشنهاد را پذیرفت و به شهر حمله کرد ، آنانرا گرفت و سوزاند ، ۳۰۰ هزار تن از تبیان با سارت در آمدند و به بردگی فروخته شدند . و ۶ هزار نفر از آنان کشته شدند . (در جنگهای آن روز چنین تلفاتی زیاد بود) اسکندر فقط یک خانه را از آتش در امان گذاشت ، و آن خانه «پندار» شاعر شهیر بود که اسکندر به اشعارش علاقه داشت .

اسکندر کبیر

این اولین اقدام بیرحمانه از سلسله سفاکیهای منسوب با اسکندر است. اینکار که او مردم بیگناه را کشت و آن شهرزبیا را غارت کرد و آتش زد، شریرانه بود. اما در آن عهد، سرکوبی بیرحمانه شهرهائی که بر فرمانروایان می‌شوریدند، امری متداول بود.

اسکندر میخواست سرنوشت تب را مایه عبرت دیگر شهرهای یونان سازد، و در این مقصود کامیاب شد. از آن هنگام تا پایان جنگهای اسکندر در نقاط دوردست، هیچیک از شهرهای یونان نرحمتی برای او ایجاد نکرد. هرچند که شاید انهدام تب برای اسکندر لازم بود، اما او از این کار پشیمان شد و وجدانش برای همیشه شرمسار ماند. به تلافی این خطا، همواره می‌کوشید به مردم تب مهربانی کند.

با اینهمه، خصال اسکندر پس از واقعه تب تغییر نکرد. بارها با یقین به خطای خود، به کارهای سهمگین دست می‌زد و پشیمان می‌شد. گاه حس بخشایش نیز در او پدید می‌آمد.

وقتی سربازان اسکندر يك زن تبی را نزد وی آوردند؛ زن اسیر هنگام حمله سپاهیان اسکندر به شهر از خانه خود سخت دفاع کرده بود. یکی از سپاهیان مقدونی از او پرسیده بود که آیا طلا دارد یا نه؟ زن پاسخ داده بود: «بلی آنرا در چاهی که پشت خانه است پنهان کرده‌ام». چون سپاهی بچاه نظر افکند، زنك او را بچاه سرنگون ساخت و با فرو افکندن چند سنك بزرگ کشت. حالانوبت داوری اسکندر بود. وقتی آن زن از گفتن داستان خود فراغت یافت، اسکندر ناگهان دستور داد که آزادش کنند، زیرا اندیشید که او با آنکه یکی از رزم‌آوران شجاع سپاهش را

آغاز سلطنت

کشته است ، زنی دلاور است .

یکی از شخصیت‌های برگزیده یونان آن عهد «دیوژن» بود . او از مرده کسان بود که امروزه ابله بشمار می‌روند ، در خمره‌ای زندگی میکرد و کاری جز جستجوی حقیقت نداشت . در آفتاب سوزان نیمه‌عریان نشسته بود و با آنکه از مال دنیا هیچ نداشت ، خوشحال بود. اسکندر به او گفت . «از من چیزی بخواه.» دیوژن جواب داد . «فقط يك چیز میخواهم ، و آن اینکه از اینجادور شوی ، چون سایه‌ات مزاحم من است» .

همراهان اسکندر از گستاخی دیوژن به شکفت آمدند. اما اسکندر تبسمی کرد و گفت: «اگر بخواهید بخندید ، مختارید . اما بدانید که اگر من اسکندر نبودم ، میخواستم دیوژن باشم» .

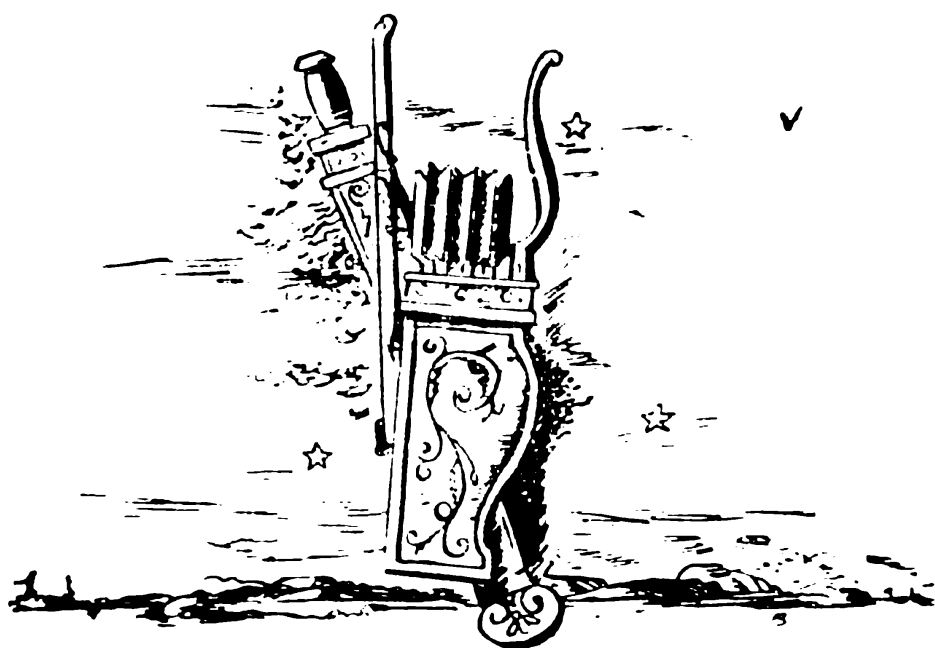
آنگاه اسکندر بر آن شد که از دلفی ، جایگاه يك غیب گوی مشهور دیدن کند . پیشگوئیه‌ای این غیب گو ، همواره درست در می‌آمد . یا مردم چنین می‌پنداشتند . رفتاریکی از زنان کاهن دلفی به اسکندر گران آمد ، او از پیشگوئی کردن برای اسکندر دریغ ورزید و گفت: «چون امروز ساعت سعد نیست ، پیشگوئی نمی‌کنم» . اسکندر بخشم آمد ، او را بدرون معبد کشاند و باجرای وظیفه مجبورش ساخت. این کرده چنان بر زن اثر کرد که او بی‌اختیار گفت : «جوان ، تو شکست ناپذیر خواهی شد» .

واقعه‌ای دیگر اتفاق افتاد که موهوم پرستان آن زمان را تحت تأثیر قرارداد . مجسمه اورفئوس پهلوان که از چوب سرو ساخته شده بود ، عرق کرد نزدیکان اسکندر این واقعه را به فال بد گرفتند و هراسان شدند.

اسکندر کبیر

اما يك پيشگو گفت : « اين نشانه بزرگي اسکندر است . او چنان نامور خواهد شد که شاعران تا پايان جهان در باره او حماسه سرائی خواهند کرد . »





۷

ایران، کشوری دور دست

پیش از آغاز داستان حمله اسکندر به آسیا، می‌خواهیم شمه‌ای در باره ایرانیان، نخستین دشمنان اودزقاره آسیا، سخن گوئیم. ایران، که در آن زمان «پرس» خوانده می‌شد، در دوران کودکی اسکندر بسیار بزرگتر از ایران امروز بود؛ امپراطوری بزرگ بود که نیمی از جهان آن روز را در بر می‌گرفت. در این روزگار نیز ایران دارای اهمیتی بسزا است. زیرا منابع سرشار نفت دارد.

اما اسکندر از وجود نفت اطلاعی نداشت، یا اگر هم داشت از ارزش آن آگاه نبود. شاید روا باشد که داستان کوتاهی درباره نفت از «پلوتارک» نقل کنیم. او چنین می‌گوید: «سربازان اسکندر چون در بعضی نقاط، خاک

اسکندر کبیر

ایران را کردند، مایع شگفتی یافتند که بسیار قابل اشتعال بود. به هیچ چیز که تا آن زمان دیده بودند، نمی مانست. مردی جامه خود را بدان مایع آغشت و آن را آتش زد - میخواست ثابت کند که این مایع ناشناخته می سوزد - آن مایع سوخت و مرد را تا سر حد مرگ سوزانید. بدین گونه نفت کشف شد.

قرنها گذشت تا بشر توانست این مایع ارزنده را بمقادیر کلان استخراج کند و از آن بهره برگیرد.

ایرانیان نیز چون یونانیان از کوهها، جنگلها و دشتهای شمال آمده بودند. بسان یونانیان مردمی آریائی نژاد بودند که در آغاز، بادیه - نشینی میکردند، سپس شبان شدند و آنگاه به جنگجویان سهمگین بدل گشتند. منتها سرزمین اصلی یونانیان، ناحیه دانوب در اروپا بود و نخستین مهد ایرانیان، منطقه ای میان آسیا و اروپا که اکنون تمام آن در قلمرو روسیه است. با وجود این یونانیان و ایرانیان در پاره ای جهات بیکدیگر همانند بودند.

سفرها و مهاجرتها، دائمی، جنگلها و فتوحات، مردم گوناگون را ممزوج ساخت و زنان نژادهای مختلف را از راه ازدواج بهم آمیخت. بحر خزر و دریای سیاه سرزمینی بود که از آنجا اقوام گوناگون، چون شنهاییکه با باد پراکنده شوند، به همه جا گسترش یافتند. قبائل مهاجم، از دشتهای وسیع روسیه سرازیر گردیدند و با قبایل دیگر بهم آمیختند. ایرانیان نیز چون یونانیان در سر راه خود به جنوب، مردم بومی را از سرزمینهای خود راندند.

ایران ، کشوری دور دست

اندك اندك خود رادر سرزمینی جایگزین ساختند که هم زمان بامصر، نخستین کانون تمدن جهان شده بود. این سرزمین وادی حاصلخیز دجله و فرات؛ بین النهرین بود که امروز عراق نامیده میشود. انواع سلطنتها و امپراطوریها در این منطقه بسیار حاصلخیز از مدتها پیش وجود داشت: سومر، بابل، آشورو کلدی. در آنجا قانونیگزارانی نظیر حمورابی و پادشاهان بسیار ستمگری چون بخت النصر، میزیستند. شهرهای عمده بهمان گونه که در فلات بایر ایران رشد می یافتند، در اینجا نیز رونق می گرفتند. بابل، که در دره فرات واقع شده بود، اینک خرابه ای بیش نیست ده کانون کاوشهای باستانشناسان شده است. نینوا که در وادی دجله واقع شده بود، اکنون مهد شهر نفت خیز موصل است.

در شمال ایران، کباتان قرار داشت که امروز همدان خوانده میشود و در جنوب آن شهر مهم دیگری بنام شوش.

نخستین پادشاه بزرگ ایران، سیروس کبیر است که بسال ۵۵۰ قبل از میلاد بتخت سلطنت جلوس کرد (۲۰۰ سال پیش از اسکندر) هم او، امپراطوری ایران را تحکیم کرد و کوشید تا از مردمی گوناگون چون مادها، لیداییان، ارمنیان و چند قوم دیگر، ملتی واحد بسازد. مهاجر نشینان یونان در آسیای صغیر تا دروازه های هند، گسترده بود یکی از پادشاهان والجاه ایرانی، داریوش اول است که فرمانروائی خود را تا قسمتی از اروپا بسط داد. امپراطوری داریوش آنقدر وسیع بود که اگر با قلمرو فیلیپ سنجیده می شد، بدان میمانست که فیلی باموش مقایسه شود. با اینهمه یونانیان سپاهیان داریوش رادر ماراتون، شکست دادند. پس از داریوش

اسکندر کبیر

نوبت خشایار شاه رسید که جنگهای ایران را علیه یونان دنبال کرد و مادر یکی از فصول پیشین به این جنگها اشاره کردیم. خشایار شاه در سال ۴۶۵ ق. م کشته شد.

دوران انحطاط در ایران فرا رسید، ایرانیان دیگر به یونان حمله نکردند. پادشاهی که همزمان با اسکندر بر ایران سلطنت میکرد، داریوش سوم بود که در قدرت بیایه سیروس و داریوش اول و خشایار شاه نمیرسید. یونانیان، ایرانیان را به خطا «وحشی» میپنداشتند شاید ایرانیان به اندازه یونانیان آتنی، متمدن نبودند، اما از تو حش بسیار فاصله داشتند.

ایران کشوری نیکبخت بود و در امنیت میزیست. تجارتش رونقی بسزا داشت و شبکه‌ای از راههای هموار - بسی بهتر از جاده‌های آن زمان اروپا - امپراطوری پهنایش را از گسستگی حفظ می کرد. ایرانیان به هنر علاقمند بودند. قالیه‌ها و کاشیهایشان هنوز در زمره زیباترین آثار هنری جهانست. اگر بیاد آوریم که ایرانیان با یونانیان نسبت نژادی نزدیک داشتند، خواهیم دید که جنگ اسکندر علیه ایران، بیک جنگ داخلی میمانسته است. از بدترین جنگهایی که بشر بیاد دارد. اما در آن زمان مردم چنین اندیشه‌ای نداشتند.



۸

آغاز ماجرای بزرگ

بدینگونه ، ماجرای بزرگ اسکندر آغاز شد . ماجرائی که نام او را جاودانی کرد - فتح ایران موجب فتح جهان شد . او بسال ۳۳۴ قبل از میلاد ، دو سال پس از آنکه به پادشاهی مقدونیه رسید ، رهسپار ایران شد . نظیر این لشکر کشی ، قبلاً هیچگاه دیده نشده بود و تا کنون نیز کمتر روی داده است . اسکندر نخست ناگزیر بود از «هلسپونت» بگذرد . «پارمنیو» را که بهترین سردار فیلیپ بود ، به فرماندهی جلودار کماشت تاراه را بگشاید .

هلسپونت ، که امروز بدار دافل معروف است ، تنگه باریکی است که اروپا را از آسیا جدا میکند .

پس از يك راه پیمائی دشوار از طریق تراس (بخش شمال شرقی یونان امروز) عبور از تنگه به آسانی انجام گرفت .

ایرانیان چنان غافل بودند که اسکندر بدون برخورد به مقاومت

اسکندر کبیر

از تنگه گذشت و سرانجام به سواحل آسیا، به سرزمینی که اکنون کشور ترکیه است، گام نهاد. اسکندر نمی‌توانست اندیشهٔ جنگ «تروا» را از خود دور سازد. چون فرصت داشت، کمی استراحت کرد، آنگاه در امتداد ساحل زیبا و سنگلاخ آسیای صغیر به سوی تروا شتافت.

اسکندر، که حماسه‌های ایلپاد را از برداشت، ماجرای تروا را خوب میدانست. در حدود هزار سال پیش از آن زمان، یونانیان به آن شهر لشکر کشیده بودند. در اینجا قهرمانان افسانه‌ای یونان، دهسال برای تسخیر تروا جنگیده بودند، تا سرانجام با خدعه‌ای که معروف به «حیلۀ اسب تروا» است، آنرا گشودند. در نظر اسکندر، این قهرمانان، شخصیت‌های واقعی بودند نه افسانه‌ای. اولیس خردمند، نستور سالخورده، آگاممنون، آژاکس شجاع (که ابله نیز بود) پاتروکلوس، دیومد، و والاتر از همه آشیل.

وقتی اسکندر به تروا رسید، نخست برای الههٔ آتنا قربانی کرد. آنگاه مزار آشیل را یافت، بر آن سخن راند، آنرا برسم نیاگان، تدهین کرد و آنچنانکه امروز معمول است با گل آراست. سرانجام نیمه عریان پیرامون آن رقصید. اینکار نیز یکی دیگر از سنن یونان قدیم بود.

یکی از همراهانشان از او خواست که چنک بنوازد، چنگی که پاریس بآن نواخته بود. پاریس قهرمان تروا بود که بازن میلوس، پادشاه یونان گریخت و با این کار چنک میان یونان و تروا را برانگیخت.

آغاز ماجرای بزرگ

اسکندر پاسخ داد: «نه برای من چنگ یونانی بیاور - چنگ آشیل، این تنها چنگی است که من خواهم نواخت.»

اسکندری درنگ به پایگاه خویش در نزدیکی هلسپونت بازگشت تا بانجام کارهای ضروری پردازد. خزانه تقریباً خالی بود. اسکندر بیش از ۷۰ تالان پول وسی روز آذوقه برای سپاهیاناش نداشت. اما میخواست به ملازمانش هدیه‌هائی بدهد. آناتصمیم گرفت که اموال سلطنتی خود را در مقدونیه، میان آنان تقسیم کند.

یکی از بهترین سرداراناش، پریکاس، بانگرانی پرسید. «سرور من برای خودتان چه نگاه میدارید؟» اسکندر بایجاز پاسخ داد: «امید...» اسکندر سفر جنگی خود را با سی هزار پیاده و چهار هزار سوار آغاز کرد. بادر نظر گرفتن نقشه‌های وسیع اسکندر، این عده ناچیز می‌نمود. دوازده هزار مرد جنگی به فرماندهی «آنتی پاتر» در مقدونیه گذاشت تا آرامش را در آنجا حفظ کنند.

در برابر او ایرانیان بودند که بباداشتن يك امپراطوری پهناور، میتوانستند ملیونها نفر بسیج کنند. اما اسکندر يك امتیاز جنگی هم داشت که فالانتر نامیده میشد. فالانتر آرایش جنگی ویژه‌ای بود که از صفوف فشرده تشکیل می‌شد و پیروزی در نبرد را تأمین میکرد. مبتکر فالانتر، فیلیپ پدر اسکندر بود.

ارتش مقدونی بدانسان که بدست فیلیپ بنیان گزاری شده بود، از چند قسمت تشکیل شده بود. نخست، گروهی مرکب از ۱۲۰۰ تا ۲۰۰۰ سوار اشرافی بود که «ملازمان شاه» نامیده می‌شدند. فیلیپ آنانرا

اسکندر کبیر

چنان تربیت کرده بود که نه افراداً ، بلکه به شکل يك واحد پیوسته به دشمن بتازند . مزیت این ترتیب، امروز بر ما آشکار است ، اما در آن زمان مجهول بود .

بخش دوم از تیراندازان تشکیل می شد که در جناحین قرار می گرفتند . سومین و مهمترین قسمت ، آرایش مشهور فالانث بود که از پیاده - نظام مسلح به نیزه های بلند تشکیل می شد . فالانث ، بسان يك واحد حرکت می کرد . با تشکیل فالانث ، فیلیپ در حقیقت يك « باره » انسانی ساخته بود . افراد فالانث در چند صف می جنگیدند ، بدینسان : سپر های خود را پیوسته بهم نگه می داشتند و بانیزه های آخته به سمت دشمن ، می ایستادند . منظره آنان به دیواری آهنین می مانست ، و بس سهمگین بود . در هر نبرد ، هنگامیکه لحظه قطعی فرا می رسید ، سوار نظام به جناحین دشمن میتاخت . کمانداران بردشمن تیر می باریدند ، و صفوف فالانث با نیروئی مقاومت ناپذیر به سوی حساسترین قسمت جبهه دشمن پیش می رفتند .

یکی دیگر از ابداعات فیلیپ ، منجنیق است که بنیان توپخانه را تشکیل می دهد . منجنیق ، ماشين سنك افکن است .

بعدها اسکندر این منجنیقها را تکامل داد و در جنگ از آنها بهره شایان برد . اسکندر باینش شگرف خود به اصول مهم نظامی پی برده بود . این اصول که هنوز هم معتبرند عبارتند از : سازمان صحیح ، تحرك ، سرعت عمل و بالاتر از همه تمرکز قوا . یکی از شعارهای او این بود : « تفرقه در راه پیمائی ، تجمع در نبرد . » در تمرکز نیرومندترین قوای خود در بهترین لحظه در برابر ضعیفترین قسمت جبهه دشمن ، مهارت



سرانجام اسکندر به ساحل آسیای صغیر گام نهاد .

آغاز ماجرای بزرگ

داشت . راستی چرا اسکندر بمحض جلوس به تخت سلطنت به بزرگترین حملات خود دست زد ؟ این کار دو سبب داشت : یکی طبع پرشتاب خود اسکندر، و دیگر تربیت زمان کودکی او . فیلیپ او را چنان بار آورده بود که جز جنگ به چیزی نیندیشد .

انگیزه اساسی او در اینکار چه بود ؟ آیا میخواست ایرانرا در جنگی انتقام جویانه مغلوب سازد ؟ یا آنکه بقیه آسیارانیز فتح کند ؟ شاید انگیزه او بر هر دو اندیشه استوار بود .

وقتی ایران را شکست داد ، پیشروی خود را دنبال کرد . چرا اسکندر حتی برای دیداری کوتاه هم بیونان بازنگشت ؟ این نکته بر ما عیان نیست . او سرگرم کارهای زیادی بود و همواره میاندیشیدروزی باز گردد ، اما در بند زمان بازگشت نبود . شکفت آنکه او به کشورش چندان دلبستگی نداشت . بهر حال جنگهای او یازده سال ، تازمان مرگش همچنان ادامه داشت ، و او دیگر سرزمین نیاکان خویش را ندید .



۹

نخستین پیروزی

لشکر كوچك و شایسته اسکندر، به پیشرفت آغاز کرد. ایرانیان که دیر بخود آمده بودند، نیروهای خود را در اولین مانع طبیعی رودخانه گرانیکوس، گرد آورده‌اند. با این همه، هنوز اسکندر را بهیچ میانگاشتند. اما اکنون میدانیم که دستگاه جاسوسی ایرانیان چندان خوب نبود.

داریوش سوم پادشاه ایران که در سراسر آسیا، شاه شاهان موصوف شده بود، حتی زحمت رفتن به میدان جنگ را به خود نداد. این اشتباه بود، اما ایرانیان اسکندر را هنوز كودك می‌شمردند. چون ییلانی که که بر پشه‌ای بنگ‌زد، او را خوار میانگاشتند.

رودخانه گرانیکوس، نزدیک هلسپونت بود، یعنی همان نقطه‌ای که اسکندر راه پیمائی خود را از آنجا آغاز کرده بود. از این و سپاهیان‌ش هنوز تازه نفس بودند. اسکندر در ساحل باختری گرانیکوس ایستاد و بر سربازان ایرانی که در آنسوی مستقر بودند، نظر افکند. آنجا که او ایستاده بود، ساحل شیب ملایمی داشت. اما ساحل شرقی که زیر پای



اسکندر بر مرکب خود جست و حمله آغاز کرد .



ایرانیان بر سپاه او تیر می باریدند .

ایرانیان بود، پر صخره و پر نشیب بود. سه ساعت از ظهر میگذشت. اسکندر پیش قراولانی برای ژرف یابی و تعیین سرعت جریان آب رودخانه فرستاد، و بیدرنك شورای جنگ تشکیل داد. یکی از فرماندهانش گفت که ساعت برای حمله سعد نیست.

آن روز یکی از روزهای ژوئن بود. این ماه به گمان یونانیان برای پیکار میمون نبود و فیلیپ نیز همواره میکوشید تا در آن ماه نجنگد. اسکندر آرامی گفت: «سالنما را به عقب برگردان. ما چنین انکاریم که هنوز ماه مه است.» چون پیش قراولان باز گشتند، پارمنیو گفت: «اعلیحضرتا! تا صبح فردا باید صبر کنیم زیرا عبور خطرناک است و بر ما معلوم نیست که گداری در آب رودخانه وجود دارد، یا نه. به خورشید بنگر و باور کن که امروز بسی دیر است.» اسکندر پاسخ داد: «مادر هلسپونت از بخشی از دریای آزاد گذشتیم. اکنون اگر از گذشتن رودی بترسیم، هلسپونت از شرم سرخ می شود.»

آنگاه بیدرنك بر مرکب خود جست و حمله را آغاز کرد. اسکندر اولین نفر بود که در آن رود خروشان غوطه ور شد. در آن میان که با سفالس با آب می ستیزید، ایرانیان بر سپاه اسکندر تیر می باریدند. سرانجام اسکندر موفق شد که بی آسیب بسراشیبی ساحل شرق، قدم گذارد.

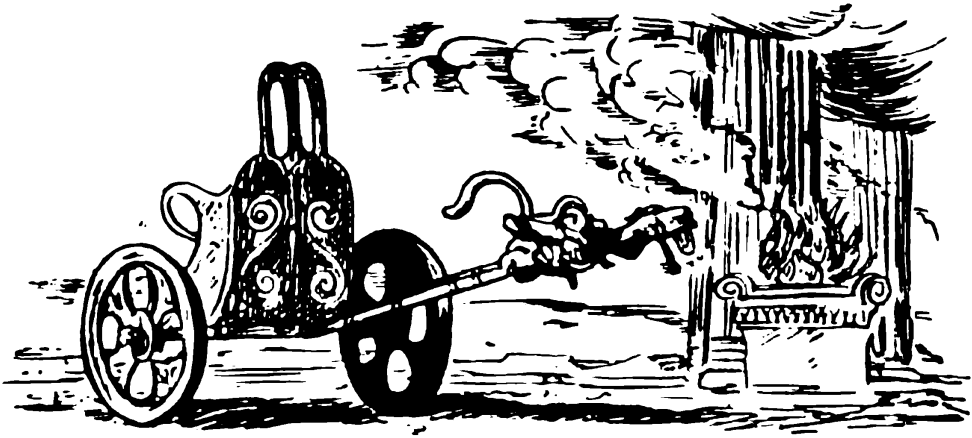
ساحل ایرانیان از گل فراوان لغزان بود، اما اسکندر با تلاش از شیب بالا رفت. گروهی از سپاهیان او نیز در پیش بودند. ایرانیان با بی پروائی حمله ور شدند و رجز خوانان با شمشیرهای آخته بجنك تن بتن

اسکندر کبیر

پرداختند. کشمکش، مردم فزونی می‌یافت، و سواران مقدونی از رود میگذشتند اسکندر پیشاپیش سپاه آماجی نمایان بود؛ زیرا بر سپرش نشان‌های ویژه‌ای بود و بر خود آهنینش پرسفیدی موج میزد. ایرانیان بیگمان دریافتند که او شاه است و به تعاقبش پرداختند. در آغاز، ران او با پیکان مجروح شد و آنگاه افسری ایرانی از قفا آهسته به او نزدیک شد و زوبین بسویش انداخت. زوبین سخت بر سر او خورد و شکست، آنگاه افسر ایرانی تبرزین کشید، بر روی اسب به پا خاست و تبرزین را سخت بر سر او نواخت. این ضربه چنان شدید بود که کلاه خود اسکندر را برید و پرسفیدش را دو نیم کرد. باسفالس سکندری خورد و اسکندر به زیر افتاد. چیزی نمانده بود که کشته شود. اما کلئیتوس - سیه‌کار به هنگام رسیدن و با نیزه‌اش افسر ایرانی را کشت.

اسکندر نفس زنان بر خاست. کلئیتوس جان‌ش را نجات داده بود. پیادگان مقدونی نیز، هر چند زره‌های سنگین بر تن داشتند، شناکنان از رود گذشتند. چون شماره مقدونیان فزونی گرفت، ایرانیان صف‌خویش را شکستند و گریختند.

مورخان نوشته‌اند که از ایران ۲۰۰۰۰ پیاده و ۲۵۰۰ سوار نابود شد، که از مقدونیان فقط سی و چهار تن کشته شد. چه شاید این ارقام مبالغه‌آمیز باشد، اما آنچه مسلم است این که نبرد گرانیکوس زود پایان یافت. و اسکندر نخستین پیروزی خود را در آسیا بکف آورد.



۱۰

پیروزی مجدد

اسکندر که طبعاً پس از واقعه گرانیکوس از کامیابی خود شادمان بود ، تصمیم بزرگی گرفت . این تصمیم با آنکه مردم را به شگفت انداخت ، خردمندانه بود . بجای تعاقب داریوش و ازپای درآوردن او ، پشت بایرانیان کرد و در طول ساحل آسیای صغیر به راه افتاد تا موقعیت خود را مستحکم سازد و راه بازگشت بیونان را هموار کند .

اسکندر در عین بی باکی ، فرماندهی زیرک و کاردان بود . از این رو بجای سرمست شدن از پیروزی و شتافتن در پی داریوش ، روش احتیاط آمیزی پیش گرفت . بایک روش منظم به «پاک کردن» آسیای صغیر پرداخت . شهرهای هالیکار ، ناس ، میلئوس ، پیسیدیان ، فریژیان ، پافلاگونیان و کاپادوسیان را گشود . اینکارها در حقیقت چندان دشوار نبود ، زیرا اخبار جنگ گرانیکوس به همه جارسیده بود و دیگر کسی یارای جنگیدن

اسکندر کبیر

با این جوان فاتح را نداشت .

در «لیسیا» اسکندر از رویداد نیکی خشنود شد . در کنار او چشمه‌ای جوشید و بشقاب مسین قلمکاری بیرون انداخت که این پیام بر آن حک شده بود «امپراطوری ایران بدست یونانیان ویران خواهد شد.» این جمله بر اعتقاد او بسر نوشت خویش افزود. واقعه‌ی مشابهی نیز اعتقاد اسکندر را باینکه کارهای بزرگی در پیش دارد ، افزون ساخت. یکبار ، او ارتش خود را از شهر «گوردیوم» که نزدیک آنکارا پایتخت ترکیه است ، گذراند . آورده‌اند که گوردیوم زیر فرمان پادشاهی افسانه‌ای بنام میداس بود . این پادشاه چنان توانگر بود که نام او هنوز با «ثروت بیکران» همراه است . از روز گار میداس گردونه‌ی کهنی در مکان مقدس حفاظت میشد. مال‌بند گردونه با کره‌ی بسیار بفرنجی به محور آن بسته شده بود. این کره را که به سبب درهمی و دشواریش در سراسر جهان مشهور بود، کره گردیان می‌نامیدند .

و نیز مشهور بود که اگر کسی آن کره را بگشاید ، پادشاه آسیا خواهد شد . اسکندر نگاهی بکره بزرگ انداخت ، شمشیر از نیام کشید و با ضربه‌ای آنرا از میان برید . هیچکس تا آنوقت باینکار نیندیشیده بود. هر کس میخواست این کره را بگشاید، میکوشید که بادست چنین کند. اسکندر بر این داستان خندید .

روزی ، وقتی اسکندر از ورزش عرق کرده بود ، بشنا در رودخانه‌ی یخ کرده‌ای پرداخت و برای نخستین بار در زندگیش بیمار شد ، یک سبب بیماری او نیز کار و کوشش بسیار بود .

اسکندر مدتی دراز تب داشت و نزدیک بود بمیرد. پزشکان از معالجهٔ او درماندند. آنگاه بینهایت ضعیف شد و بزحمت توانست بنشیند، پی‌طیب تازمه واردی بنام «فیلیپ آکازنانی» فرستاد. چون طبیب خواست به درمان پردازد، پیامی از پارمنیو که در اردوگاهی دور دست بود باسکندر رسید. پارمنیو در نامهٔ خود نوشته بود: «چنین دریافته‌ام که فیلیپ آکازنانی، آدم‌کشی است که داریوش آن را برای کشتن تواجیر کرده است.»

اسکندر بی آنکه سخنی گوید، نامهٔ پارمنیورا زیر بالین خود پنهان کرد؛ آنگاه فیلیپ جام داروئی به اودادتا بنوشد. اسکندر جام را ستاند و نامه را بدست فیلیپ داد، سپس جام دارو را عամداً سر کشید. در اثنائی که فیلیپ بخواندن نامهٔ پارمنیو مشغول بود، اسکندر او را بانگاهی استوار مینگریست، سرانجام فیلیپ از خواندن نامه فراغت یافت و باشگفتی بشاه خیره شد.

اسکندر به فراست دریافته بود که اتهام وارد بر آن پزشك دروغ است، با اینهمه باور نکردنی است که کسی، حتی دلیری چون اسکندر باطمینان فراست خود زهر نوشد.

پس از آنکه اسکندر دارو را نوشید، حالش بوخامت گرائید و مدهوش شد، از زبان افتاد و پاهایش سرد شد؛ آنگاه نرم نرمك بهبود یافت.

بزرگترین مشکل برای اسکندر، روبرو شدن باداریوش بود. او دیر یازود می‌بایست باشاه شاهان کارزار کند. پس از واقعهٔ کرانیکوس، داریوش دریافته بود که اسکندر حریفی خطرناکست. برای مقابله با او سپاهی

اسکندر کبیر

فراهم آورد که از سپاه اسکندر اندکی بزرگتر بود.

یکچند ایندوشاه در صحراهای بی آب و علف میان سوریه و ترکیه به جنگ و گریز پرداختند. آنگاه اسکندر به سیلیسیا تاخت؛ گمان کرد که داریوش را بدام انداخته است. پادشاه ایران نیز در همان هنگام با سپاهیان در جهت مخالف راه می پیمود تا با اسکندر روبرو شود و او را شکست دهد. شبانگاهان هر دو لشکر به موازات یکدیگر از دو کرانه گذشتند. سرانجام وقتی یکدیگر را یافتند، اسکندر دریافت که داریوش پشت سر او را گرفته و راهش را به دریا بسته است. کار بر اسکندر دشوار بود، اما او خود را نباخت و کوشید نبرد را به سود خود پایان دهد. او جنگیدن را دوست می داشت؛ هر چند هم که وضع به زیان او بود. نبردی که بدنبال این تلاقی رویداد، به نبرد «ایسوس» معروف است. این نبرد بسال ۳۳۳ قبل از میلاد، هنگامیکه اسکندر ۲۳ ساله بود، رخ داد. ایرانیان بسختی شکست خوردند، داریوش همه چیز را ترك گفت و گریخت. این بزرگترین پیروزی اسکندر تا آن زمان بود. یکی از مورخان قدیم می گوید که در نیمه های جنگ «ایسوس» اسکندر و داریوش به پیکار تن بتن دست یا زیدند. شاید این واقعه هرگز روی نداده باشد. با اینهمه اسکندر بایک جنگجوی ایرانی در آویخت و از او زخم شدیدی در ران برداشت. اگر اسکندر و دارا شخصاً جنگیده باشند، چنانست که چرچیل و هیتلر برای یکطرفه ساختن کار جنگ دوم جهانی وارد معرکه شده باشند. اسکندر سرانجام با استراتژی هشیارانه اش، بفتح بزرگی نائل آمد. او جناح راست خود را برای فریفتن دشمن زیاد جلو برد. آنگاه؛ هنگامیکه صف دشمن زیاد

پیروزی مجدد

باز شد، باجناح چپ خود، که ایرانیان از آن غافل مانده بودند، سخت حمله کرد و هجوم وحشتناك «فالانتر» مقدونی، باعث پیروزی شد. وقتی آخرین سرباز ایرانی گریخت، اسکندر بخرگاه داریوش گام نهاد و از دیدن آنهمه ثروت درشکفت شد. طلا، زیورهای گرانبها، عطرهای خوشبو، و نظایر آن. او هرگز چنین چیزهائی ندیده بود. چنان زیور-هائی در دربار یونان و مقدونیه هرگز وجود نداشت. او بمدای بلند و آمیخته به رشك بانك زد: «داریوش واقعاً پادشاه است.»

اسکندر که خسته و کوفته بود، زره از تن بیرون کرد و پرسید: «کجا میتوان استحمام کرد؟» خدمتگزاران به وان طلای مرصعی راهنمایش کردند که داریوش از آن استفاده میکرد. این وان شایسته آن بود که از فرسنگها به دیدنش آیند. پس فریادی کودکانه کشید و گفت: «میخواهم در حمام داریوش استحمام کنم.»

یکی از ملازمان مؤدب اسکندر با آنکه میدانست او از بسیاری جهات به کودکان میماند، گفت:

«نه اعلیحضرتا! این حمام از داریوش نیست. بلکه از آن اسکندر

است.»

داریوش چنان با وحشت و شتاب گریخته بود که ملکه جوان و زیبا و مادر و دو دختر خود را رها کرده و بدست تقدیر سپرده بود. این زنان به اسیری نزد اسکندر آورده شدند. هفاستیون، نزدیکترین دوست اسکندر کنار او نشسته بود. مادر داریوش که هنوز از وقایع آنروز و شکست پسرش آشفته و اندوهگین بود، هفاستیون را بجای اسکندر گرفت

اسکندر کبیر

وبازاری از او تقاضای بخشایش کرد. این اشتباه طبیعی بود، زیرا اسکندر وهفاستیون لباسشان یکسان بود.

یکی از درباریان اشتباه او را نمود، اما اسکندر حرف او را برید و گفت: «مهم نیست هر که باهفاستیون سخن گوید، چنانست که با من گفته باشد.»

در آنروز گاران فاتحان بازانان اسیر، بد رفتاری میکردند. اما اسکندر بحسن خلق وملايمت طبع بازانان خاندان سلطنت سلوك کرد، به آنان اجازت داد که گوهرهای گرانبهایشان را حفظ کنند و مردگان شان را باتشریفات خاص بخاک سپارند. بملکه زیبای ایران گفت: «نباید از اسکندر بترسید. من با داریوش نمی جنگم، بلکه فقط بخاطر قلمرو او پیکار می کنم.»

هرگاه در خاطر اسکندر کمترین میل به تمتع از این زنان پدید می آمد، در برابر آن ایستادگی میکرد و میگفت: «سیطره بر نفس به شاهان زبینه تراست تاغلبه بردشمن.» اگر در سالهای بعد نیز او به این اندرز عمل می کرد، سرانجامی بس بهتر می داشت.

اسکندر رابطه محکم خود را با مادرش المپياس حفظ کرده بود و برای ارسطو معلم بزرگش، هدایائی از غنائم جنگی میفرستاد. یکبار به ارسطو نوشت: «من همواره میخواهم دانشم از قدرتم فزون باشد.» همچنین از ارسطو میخواست که همواره برایش کتاب بفرستد.

اسکندر از میان همه غنائمی که از داریوش بکف آورده بود، بیک درج گوهر نشان بیش از هر چیز دل بسته بود. کتاب ایلپادی را که ارسطو

به اوداده بود ، همواره در این مجری نگه میداشت و از خود دور نمیکرد. پس از نبرد ایسوس برای نخستین بار سخت به باده گساری پرداخت. هر گاه رخوتی با دوست میداد، بمی حاجت می یافت؛ اما باده رانه بخاطر مستیش بلکه برای قدرت پر گوئی که حاصل میشد ، دوست میداشت . همواره میخواست که تمام شب بنشیند و سخن راند. پلوتارک میگوید : «چون اسکندر شراب مینوشید، شهوت کلام می یافت، این حالتی است که در بیشتر میگساران پدید می آید .»

اسکندر بدوستان و یاران خود سخت علاقمند بود . دریکی از رزمهای لبنان « لیزی ما کوس » یکی از آموزگاران او که در آن هنگام درمانده و پیر شده بود، از اردو عقب افتاد . اسکندر بخاطر او گام سست کرد و در کنارش راه پیمود . شب فرا رسید و آتش اردو گاهی از دور نمایان شد . اردو گاه از آن دشمن بود . اسکندر بسوی نخستین شعله روان شد. دو مرد را از پای انداخت، نیمه سوزی برداشت و بسوی اردو گاه خود شتافت . آنجا آتش بزرگی افروختند ، بیشتر ایرانیان را بو حشت انداختند و گریزانند ، باقیمانده آنان را نیز در نبردی منهزم ساختند . پس از اندک وقفه ای به پیشروی در سواحل مدیترانه مبادرت ورزید (در همان ناحیه هائی که امروز اسرائیل و لبنان خوانده میشوند) در راه همه جا را گرفت تا به نزدیکی شهر تیر (سور) رسید و در آنجا متوقف شد . این شهر بزرگ « مادر » شهر کارتاژ است - و هنوز هم باقیست - بندر گاهی بود بر فراز صخره های ساحلی . موقع مخصوص این شهر ، حمله به آن شهر را دشوار می کرد . اسکندر برای نخستین بار به مانع بزرگی

اسکندر کبیر

برخورده بود . چون نمی توانست به شهر رسد، آن را ازدور، آماج منجنیق و شعله افکن ساخت . سرانجام ناگزیر شد که راهی برای رساندن سپاهیان به بازه های شهر بسازد . با این همه محاصره شهر سور هفت ماه بطول انجامید . چون شهر سقوط کرد ، اسکندر پیروزی خود را وحشیانه جشن گرفت . شهر را تاراج کرد و بتل خاکستری بدل ساخت . بسیاری از زنان ، مردان و کودکان را کشت و از مرگ رستگان را به اسارت برد . بیدادگری او در این شهر ، نظیر ستمش بر تب بود ؛ اما این بار به آن اندازه احساس پشیمانی نکرد .

پس از فتح سور ، اسکندر باز در امتداد ساحل راه پیمود تا به غزه رسید که زادگاه شمشون بود . این شهر نیز پس از يك محاصره طولانی سقوط کرد . نبرد های اسکندر در طول کرانه ، بسیار مهم و خردمندانه بود . اسکندر میدانست که تا دست ایرانیان را از دریا کوتاه نکند و فرمانروائی خود را در سواحل استوار نسازد . از جانب خشکی در امان نخواهد بود .

اسکندر که اکنون بیست و چهار سال داشت ، در آستانه قدرت جهانی بود .



۱۱

مصر و معبد آمون را

اسکندر بسوی مصر روان شد. او میخواست مهد تمدن کهن را، که نیروبخش زندگی انسان بود، به بیند. مصر، که دوست سال زیر فرمان ایرانیان بود، مقاومت نکرد. بیشتر مصریان اسکندر را بسان آزاد کننده خود گرامی داشتند. نسبت به او همان احساساتی را داشتند که فرانسویان نسبت به انگلیسیان و آمریکائیان در سال ۱۹۴۵، هنگامیکه ژنرال ایزنهاور، آلمانیان را از فرانسه بیرون راند و پاریس را آزاد کرد. در آن زمان اسکندر را دیگر مقدونی نمی شمردند، بلکه یونانی می دانستند. مردم، نیروهای او را «ارتش یونان» می خواندند. اسکندر نیز چنین می خواست زیرا کلمه «یونانی» مرادف با تمدن بود. وانگهی یونان و مقدونیه، معنای يك کشور بشمار می آمدند. در ۳۳۲ پیش از میلاد، هنگامی که اسکندر به سرزمین مصر گام نهاد، تمام

اسکندر کبیر

کشور شهرهای یونان، جز اسپارت، اسکندر را به فرماندهی عالی نیروهای خود برگزیده بودند.

اسکندر با مصریان بملاطفت رفتار کرد و دست به کشتار نزد. شاید این بدان سبب بود که مصریان سلیم النفس، مقاومت نکرده بودند، شاید هم بدان جهت که اسکندر از بیدادگری در سور و غزه شرمسار و از خونریزی بیزار شده بود. یکی از نخستین کارهای اسکندر در مصر، ساختن شهر بزرگی در مصب رود نیل بود. این شهر، که او بنام خود اسکندریه اش خواند، هنوز یکی از بنادر مهم جهان است. ایجاد اسکندریه یکی از کامیابی های بزرگ آن زمان بود. امروز بزرگی این کار بر همه آشکار است، اما مصریان هرگز فکر آن را نکرده بودند. مصر دارای سه هزار سال حکومت متوالی بود، یعنی مدتی بیش از آنچه از زمان اسکندر تا کنون گذشته است. با وجود این مصریان هرگز اندیشه احداث شهری را در دهانه رود نیل، که دارای ارزش سوق الجیشی بسیار است، نکرده بودند.

اسکندر برای اسکندریه، نقشه ای چون نقشه شهر تروا طرح کرد، و با غرور بسیار گفت: «من معماری چون هومر دارم.» اما گچ پیدا نمی شد، لازم بود که حدود شهر مشخص گردد؛ بدین سبب اسکندر بسپاهیانش دستور داد که برای تعیین حدود از دانه های گندم استفاده کنند. چون چنین شد، هزاران پرنده از دلتای باتلاقی نیل برخاستند و دانه ها را خوردند. اسکندر از این واقعه برآشفته اما پیش گویان گفتند: «هجوم پرندگان نشانه ای از آنست که این شهر به بسیاری از ملل غذا

مصر و معبد آمونرا

خواهد رساند. پس اسکندر خرسند گردید و بکار گران فرمان داد تا کار ساختمان را دنبال کنند. اسکندر فکری خلاق داشت، و از این رو اسکندریه را بهتر از تروا ساخت. شکلی به سان شل مقدونی به آن داد که سر آن چار گوش و تهش گرد است.

اسکندریه از شهرهای دیگر بسیار زیباتر بود. چون شهرهای نوین امروز خیابانهای راست داشت که نمره گذاری شده بودند. این اولین شهر جهان بود. شبها در کوچه‌هایش چراغ می‌سوخت.

آنگاه به پیشنهاد ارسطو، اسکندر يك هیأت علمی از راه کرانه نیل به حبشه فرستاد تا سرچشمه آن رود را کشف کنند و به علت بارانهای سیل آسا و حاصلخیزی وادی نیل آگاه شوند. سپس اسکندر بواحۀ دریایان دور افتاده‌ئی سفر کرد که به معبد «زئوس آمون» معروف بود. بموجب یکی از داستانها، اسکندر از آن جهت به این سفر دشوار و خطرناک رفت که به هنگام ساختن شهر اسکندریه، نشانه‌های نامیمونی دیده بود و نیز محتمل است که او باین عمل چون ماجرای تازه‌ئی اندیشیده باشد؛ چه اسکندر بسیار کنجکاو بود و می‌خواست همه چیز را ببیند. هنگامیکه اسکندر دریایان راه می‌پیمود، گروه بزرگی از زاغان در آسمان پدیدار شد. این گروه هر روز اسکندر را به سوی معبد راهنمایی می‌کرد. افسانه‌ای گوید که عده‌ای از زاغان در عقب ستون پرواز می‌کردند تا کمشدگان را به سوی عمده قوا هدایت کنند. با اینحال سربازان مقدونی از این سفر راضی نبودند و آشکارا شکوه می‌کردند.

اسکندر کبیر

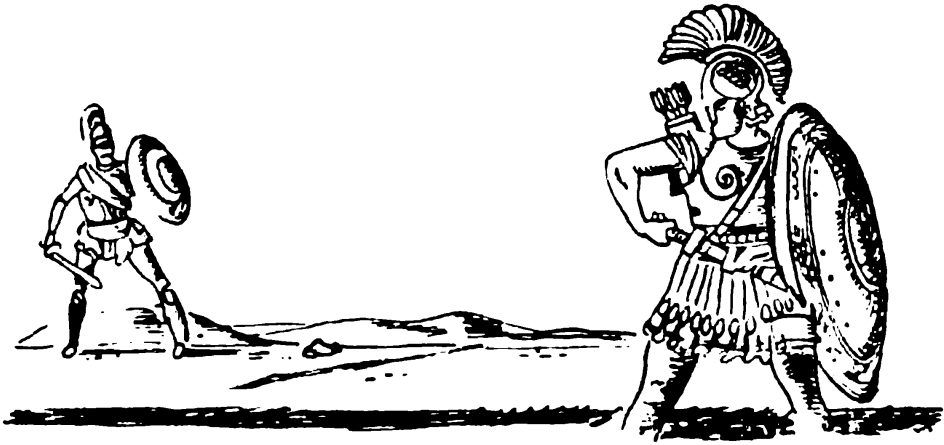
وقایع نگاران می گویند که این نخستین نارضایتی در میان سربازان اسکندر بود. سرانجام اسکندر بمعبد دور دست رسید و منتظر ماند تا کاهن بزرگ برای پذیرفتنش آماده شود. این کاهن، نماینده آمون، خدای مصریان محسوب می شد. اسکندر دو پرسش از کاهن بزرگ کرد: نخست آنکه آیا همه کسانی که پدرش را کشته اند، بمجازات رسیده اند یا نه؟ دوم آنکه آیا راست است که اسکندر بحکم تقدیر می بایست جهان را فتح کند؟ کاهن بهر دو سؤال، پاسخ مثبت داد و چند پیشگوئی را نیز که از سوی آمون رسیده بود، فاش ساخت. بموجب یکی از این گفته ها، اسکندر پسر فیلیپ نبود، بلکه فرزند زئوس یا ژوپتر بود و از این رو از جمله خدایان بشمار می رفت. این سخن بزودی در میان مقدونیان منتشر شد، اسکندر نخست به آن وقعی ننهاد. می گفت: «خداوند بیشک پدر همه آدمیان است؛ اما شاید بهترین آنان را به فرزندی بپذیرد.» اما اسکندر بفراست دریافته بود که به سبب خرافه پرستی شرقیان، شهرت خدائی او فواید سیاسی و نظامی بیشمار در بردارد. او هم چنین افسانه های را که به هنگام زادنش گفته شده، بخاطر می آورد. یکی از این افسانه ها می گفت که پدر حقیقی اسکندر، افعی است. تا چندی افسانه های مربوط به الوهیت خود را مسخره می کرد. یکبار، هنگامی که در یکی از جنگ ها زخمی شد، خون خود را به ملازمانش نشان داد و گفت: «این رنگ خون انسان است نه خدایان.» با این حال چاپلوسان و کسانی که می خواستند از لطف او بهره مند شوند، همچنان از «خدائی» او سخن می گفتند. این سخن کم کم در او نفوذ کرد.



کاهن بزرگی، اسکندر در ادريک معبد دور افتاده مصری پذیرفت .

مصر و معبد آمونرا

اسکندر در یکی از نامه‌های خود به المپیاس نوشت : « هنگام
بازگشت به میهن، رازی را به توباز خواهم گفت . » بزودی المپیاس از
آن راز آگاه شد - مردم می‌گفتند که اسکندر خداست ، و المپیاس از
شادی می‌خندید .



۱۲

سرانجام شاه شاهان

برای اسکندر، هنگام ترك مصر و پرداختن به کار بزرگش - فتح ایران - فرا رسیده بود . او مدتی دراز در سواحل نیل به آسایش گذرانده بود . اکنون احتیاج به عمل راحس میکرد . می خواست سستی را با آتش جنگ از خود دور سازد . داریوش از تصمیم اسکندر آگاه شده بود و از او میپراسید. دیگر نمی خواست پیکار کند؛ چون خود را هم آورد اسکندر نمی دانست . کوشید تا با او آشتی کند .

داریوش پیشنهاد کرد که ۱۰ هزار تالان به اسکندر بپردازد ، یکی از دخترانش را ب عقد او در آورد ، و تمام سرزمین های واقع در باختر رود فرات را به او وا گذارد؛ مشروط به آنکه اسکندر از جنگ دست بکشد . این پیشنهاد بسیار والا منشانه و برای اسکندر پسر سود بود . اسکندر شورائی را فرا خواند و بگفتگو پرداخت . پارمنیوی زیرك

که از این پیشنهاد خرسند شده بود، گفت: «اگر بجای اسکندر میبودم آنرا میپذیرفتم.»

اسکندر تبسمی کرد و پاسخ داد: «منهم اگر بجای پارمنیو بودم، میپذیرفتم.» اسکندر چون «گرانت» در جنگ داخلی آمریکا، و «روزولت» در جنگ بین الملل دوم، جز تسلیم بلا شرط دشمن به چیزی نمی‌اندیشید. از این رو پیشنهاد داریوش را نپذیرفت. اما قول داد چنانچه داریوش تسلیم شود، با او با احترام رفتار خواهد کرد؛ ورنه دست بحمله خواهد شد و او را بی‌رحمانه تباہ خواهد کرد.

داریوش يك خبر بد دیگر نیز شنید. ملکه استاتیرا که هنوز در اسارت اسکندر بود، هنگام وضع حمل مرده بود. داریوش دلتنگ شد و بر سر کوفت؛ می‌پنداشت که ملکه‌اش بخواری مرده است.

فرستادگان داریوش باو گفتند: «اسکندر با اسرای ایرانی در کمال ادب و احترام، سلوك می‌کند و استاتیرا را نیز باشکوه فراوان بخاک سپرد. اسکندر همانگونه که در جنگ دلیر است، پس از پیروزی بخشایش‌گر است. داریوش از این سخن به شگفت آمد و «باتیرائوس» به کنگاش نشست. تیرائوس یکی از ندیمان ملکه بود که توانسته بود از مقدونیان بگریزد. تیرائوس از اسکندر با احترام و تمجید سخن گفت و از پا کدامنی و نیک‌اندیشیش یاد کرد.

داریوش متأثر شد، دستهایش را با آسمان برداشت و بیانک رسا گفت: «اگر تاج و تختم از دست رود، خوشحالم که جز اسکندر کسی جانشینم نخواهد شد.»

اسکندر کبیر

اسکندر در پیشاپیش سپاهیاناش که روحیه ممتازی داشتند، پیشروی پرداخت. می خواست کار ایرانیان را هرچه زودتر بسازد. همه چیز بر وفق مراد او بود، فرات بدست اسکندر سقوط کرد، و او به آسانی بر آنچه داریوش بمنزله امتیاز بزرگی پیشنهاد کرده بود، دست یافت. به شادی پیروزیهای خود، سپاهیان اسکندر بازی و ورزشهای سخت پرداختند. گروهی از سپاهیان اسکندر، ارتش یونان را مجسم ساختند و گروهی ارتش ایران را. هر دسته برای خویش فرماندهی برگزید که نقش اسکندر و دارا را بازی می کردند. این دو، تن بتن بجنگ پرداختند. در آغاز با مشت و آنگاه با سنگ و دیگر سلاحها.

اسکندر و فیلوتاس هر يك نقش پشتیبان یکی از دو پیکارچو را بازی کردند، بزودی تمام لشکریان، شاهد مبارزه گشتند. مردی که اسکندر خوانده شده بود، پیروز شد؛ اسکندر از او تشویق شایسته ای بعمل آورد و دوازده دهکده ایرانی را برسم پاداش باو داد.

سرانجام لشکریان ایران و یونان در روز اول اکتبر ۳۳۱ قبل از میلاد در گوگمل نزدیک آربل، واقع در شمال شرقی بین النهرین بیکدیگر برخوردند. این نبرد، که به نبرد آربل معروف شد، یکی از چند نبرد قطعی در تاریخ جهانست. این نبرد به انقراض سلطنت دارا و امپراطوریش منجر شد و به فرمانروائی ایران بر آسیا پایان داد. اسکندر بیکی از برجسته ترین فتوحات تاریخی نائل شد، هر چند که دارا سپاه عظیمی علیه او گرد آورده بود. یکی از شورانگیزترین صحنه ها، شب قبل از نبرد بوقوع پیوست. آن شب، خسوف بود، دارا در نور

مشعل از سوارانش سان می‌دید. یونانیان چند صد متر با ایرانیان فاصله داشتند و صفوف دشمن را در پرتو مشعل می‌دیدند. اسکندر انجمنی از غیب گویان آراست، آنگاه با فرماندهانش به کنگاش نشست.

سپاهیان اسکندر از کثرت سربازان ایرانی، و نیز از صداهائی که چون غریو اقیانوس از اردوگاهشان برمیخاست، بحیرت آمده بودند. پارمنیو بلادرنك گفت: «اسکندر باید از این آشفته‌گی بهره برگیرد و بر دشمن شبیخون زند.»

اسکندر تأملی کرد و پاسخ داد: «نه... من نمیخواهم پیروزی را بدزدم.» آنگاه به بستر رفت و بیدرنك خفت.

و چون صبح شد پارمنیو به خیمه اسکندر رفت تا از خوابش برانگیزد. آنگاه از او پرسید که چگونه در روزی که آن نبرد بزرگ را در پیش داشت توانسته بود بی‌خیال بخوابد.

اسکندر تبسمی کرد و گفت: «ما پیشاپیش فتح کرده‌ایم.» منظور او این بود که دارا با تصمیم بجنگیدن، خود را تباء ساخته است. آنگاه گفت: «دارا با آماده شدن به نبرد، یونانیان را از زحمت تعقیب خود راحت کرد.»

روز بعد پارمنیو نبرد را با حمله از جناح چپ آغاز کرد، اما بزودی نیروی امدادی خواست. اسکندر را این عمل خوش نیامد و پیام ملامت باری بدین گونه برای پارمنیو فرستاد: «مرك اولیتر است تا عقب نشستن.»

آنگاه خود گوه‌ر نشانی بسرنهاد و کرانبها ترین زرهش را پوشید.

اسکندر کبیر

آنکاه همچنان که بر اسب نشسته بود ، نیزه برافراشت و به سپاهیان
چنین گفت : « اگر راست است که من پسر زئوس هستم ، فتح بایونانیان
خواهد بود . » سپس اسب خود را با باسفالس عوض کرد ، شمشیر از نیام
کشید و هجوم را رهبری کرد .

تیراندازان مقدونی از بالای سر قوای خود بر ایرانیان تیر میباریدند ،
سواران ، رعد آسا از جناحین حمله می کردند و صفوف فالانتر نیز با گامهای
استوار پیش می رفتند . ایرانیان به ارابه های جنگی خود بسیار دلگرم
بودند ، اما بکار بردن آن بر مشکلشان افزود . برای تقویت ارابه ها ،
طریقه نوینی اندیشیده بودند : چند داس به محور هر ارابه بسته بودند
تا صفوف یونانیان را بهتر بشکافند ، اما همین که ارابه ها بر اه افتاد ، داسها
بهم پیچیدند و حرکت را غیر ممکن ساختند .

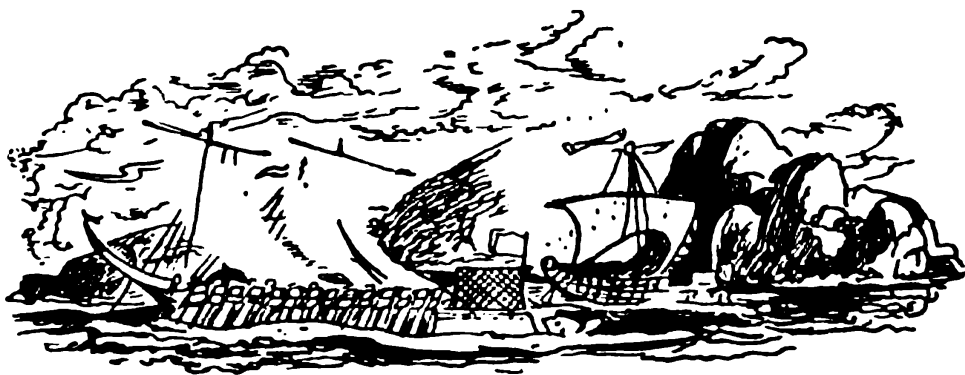
دارا در میان ارابه ها از حرکت باز ماند ، اسبان در تلاش خود برای
پیشروی ، بسیاری از سپاهیان ایرانی را کشتند . سرانجام دارا توانست
بر مادیانی بر جهد و بگریزد . اسکندر به شادی بر آشفته گی صفوف دشمن
می نگرست . مقاومت ایرانیان بزودی درهم شکست و هزیمتشان آغاز شد .
کمی پس از این ماجرا ، اسکندر سخت در پی دارا شتافت . می دانست
که شاه ایران دیگر نیروی جنگ ندارد ، اما میخواست او را اسیر کند .
تعاقب چند روز طول کشید . یونانیان دارا را نیمه جان در ارابه اش یافتند .
او با خنجر سر بازان خویش ، که می پنداشتند با کشتن شاه بهتر می توانند
فرار کنند ، از پا در آمده بود . داریوش فقط آنقدر قدرت داشت که آبی
بخواهد و بگوید : « اسکندر را بخاطر احترامی که به زن و فرزندان من

سرانجام شاه شاهان

کرده است، گرامی دارید. »

لحظه‌ای بعد اسکندر فرارسید، اما دارا در گذشته بود. اسکندر ردای خود را بر جسد او انداخت و اعلام کرد: «خاندان دارا همواره در حمایت من خواهند بود.» آنگاه برای تدفینش مراسمی شاهانه برگزار کرد و چندی بعد «بسوس» سردار ایرانی را اسیر کرد و چون او را مسئول مرك دارا می‌دانست، کشت.





۱۳

حرکت به درون آسیا

حالا دیگر نیمی از زمین، زیر سلطه اسکندر بود. او پادشاه مقدونیه، یونان، مصر و ایران بود. با آنکه ۲۶ سال بیش نداشت بر تمام مراکز تمدن روی زمین حکومت می کرد.

عظمت کامیابی های اسکندر حتی برای مردم این زمان هم مایه شگفتی است. در آن روز گاران، در سال ۳۳۰ قبل از میلاد، بسیار حیرت انگیز تر بود. داستان پیروزی های لوبافسانه هائی آمیخت که هنوز هم آنرا می شنویم.

اسکندر هنوز میخواست سفر کند، فتوحاتش را توسعه دهد و کشور گشاید، و خود اواز اینهمه کارها متعجب نبود. یکی از مفسرین معاصر می گوید: «او چون کودکی بود که همواره ببیند پشت آن تپه چیست.»

پس از نبرد آربل، همچنان پیش راند؛ و پیش از آنکه باز گردد،

حرکت به درون آسیا

شش سال تمام جنگید . امروز مشکل بتوان گفت که آياكارهای شگرف اودر این شش سال از روی نقشه یا اندیشه معینی بود یا نه . آشکاراست که اسکندر می خواست افق امپراطوری خود را تا سرحد امکان گسترش دهد . و این بلندپروازی برای او مشروع بود .

بگمان پاره ای از مورخان ، اسکندر علاوه بر ارضای حس جاه طلبی خود ، میخواست نظم نوینی در جهان برقرار کند و همه ملل را متحد سازد . در طی این سالها ، زندگی اسکندر بتدریج مشکل دیگری به خود می گرفت . اودر بحبوحه شهرت و افتخار ، بذراضحلال خویش را میپاشید . پس از فتوحاتی که هرگز در عظمت نظیر نداشت ، اسکندر خود را تباه کرد . این جوان دلیر و با استعداد ، آنچه میخواست بازور بازوی خویش بدست آورده بود ، عاقبت بر اثر تهور خود پسندانه و جنون آسا به همه کامیابی های خود پشت پا زد .

در نیک خوئی اسکندر چندان شك نیست و تقریباً تمام داستانهای که درباره او گفته اند بجز چند مورد که نمایاننده ستمگری اوست از این امر حکایت میکند .

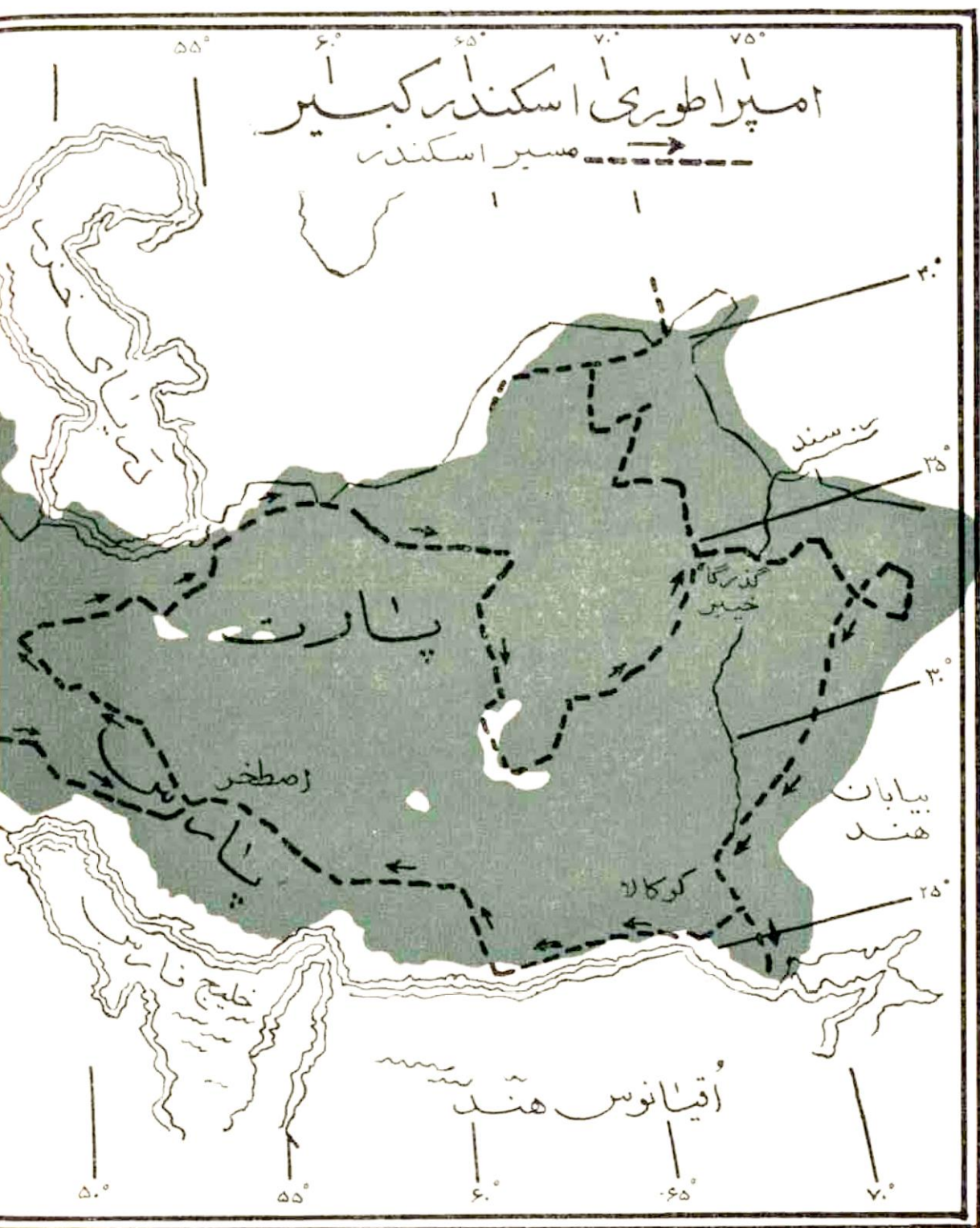
در این سالها که طی آن اسکندر به کوههای هیمالیا و آبهای اقیانوس هند رسید ، وقایعی رخ داد که حکایات بسیار درباره آنها گفته شده است . مثلاً هنگامی که اسکندر در پی دارا می شتافت ، ناگزیر شد که از بیابانی بگذرد . او و سربازانش از تشنگی نزدیک بهلاکت بودند . وقتی که دیگر امید یبزندگی نداشتند ، به گروهی از بدویان شتر سوار برخوردند که مشکهای آب از نهري می آوردند . سر کرده آنان چون

اسکندر کبیر

اسکندر را شناخت کلاه خودی پراز آب نزدش آورد و گفت : « این آب را ما برای کود کان خود می‌بریم ، اما حاضریم آن را به اسکندر بدهیم ، اگر کود کانمان بمیرند ، ما باز هم بچه دار خواهیم شد . اما اگر اسکندر بمیرد ، کسی جای او را نخواهد گرفت .»

اسکندر حتی يك قطره هم از آن آب ننوشید . کلاه خود را بپا دارد - نشینان پس داد و با سپاهیان تشنه و درمانده‌اش پیش رفت . اسکندر وقتی تصمیم گرفت که سربازان پیر ، بیمار و معلول خود را بیونان باز فرستد - افسری «اوری‌لو کوس» Eurylochus نام کوشید تا خود را در عداد بیماران در آورد؛ ولی این راز کشف شد و دانستند که اوری‌لو کوس بیمار نیست . او عاشق دختری بود به نام تلسیپا ، و چون نمی‌خواست از او جدا شود ، تعارض کرده بود . تلسیپا عازم سواحل شده بود و «اوری‌لو کوس» می‌خواست همراه او برود . اسکندر باو گفت: «من نمی‌توانم به تو اجازه دهم که به بهانه های دروغین ارتش را ترك کنی و به میهن باز گردی . تلسیپا نیز چون زنی آزاد است ، نمی‌توانم به او امر کنم که در ارتش ما بماند . از این رو توصیه می‌کنم که تو به نیروی عشق خود او را به زندگی در آسیا واداری تا همواره به تو نزدیک باشد .» آن افسر دستور اسکندر را اجرا کرد و در عشق خود کامیاب شد .

پس از اضمحلال ارتش ایران ، اسکندر بابل و شوش حمله برد و از راه تاراج بشروتی هنگفت رسید که ایرانیان فرصت پنهان کردنش را نیافته بودند . این ثروت چنان کلان بوده است که می‌گویند بیست هزار استروپنج هزار شتر بزحمت از عهده حمل آن بر می‌آمده‌اند . روی





حرکت به درون آسیا

همرفته درشوش و نقاط دیگر، اسکندر غنائمی به چنگ آورد که ارزش آنها به پول امروز سیصد میلیون دلار تخمین زده میشود. حال اسکندر بخاک اصلی ایران نفوذ کرده بود. نبردهای او تا آن زمان در نقاطی انجام گرفته بود که هرچند تحت تسلط ایران بودند، جزء ایران زمین بشمار نمی رفتند.

اسکندر ایرانیان را بایشروی متهورانۀ خود در فصل زمستان، غافلگیر ساخت و به «پرس پلیس» ثروتمندترین شهر ایران رسید. چند روزی بساط سور و سرور گسترده شد. اسکندر تاج گلی بر سر نهاد و سپاهیانش فرمانداد کاخ خشایار شاه را در پرس پلیس آتش بزنند در همان هنگام برخی از سپاهیان اسکندر ناراضی شدند. این نخستین بار بود که ناراضیاتی شدید در میان آنان بروز کرده بود. سربازان میخواستند بوطن خود بازگردند. وقتی کاخ در آتش می سوخت، سربازان بسیار شادمان شدند، گمان بردند که این آتش سوزی، نشانه بازگشت بیونان است. اما این گمان خطا بود.

در آن ایام تنها کسی که می کوشید بر اسکندر نظارت کند، مادرش بود که از او بسیار فاصله داشت. المپیاس پیوسته برای فرزند خود نامه می نوشت و او را بارها ملامت می کرد. می پنداشت که اسکندر باسراف مشغول است و دوستانش از سخاوت طبع او بگزاف سود میبرند و درمانده اش خواهند ساخت.

اسکندر نامه های مادرش را از دیگران پنهان می کرد. نمیخواست کسی بداند که مادرش با او چون کودکی خرد سال رفتار میکند، آنها

اسکندر کبیر

را تنها به «هفاستیون» نشان میداد. پس از آنکه هفاستیون نامه‌ای را می‌خواند، اسکندر مهر خود را لحظه‌ای بر لبان او می‌گذاشت. با این کار می‌خواست لزوم رازداری کامل را به او بفهماند.

آنتی‌پاتر، که نایب‌السلطنه او در یونان بود، نامه‌ای باو نوشت و از رفتار المپیاس شکایت کرد. اسکندر با آنکه می‌دانست حق با اوست، پس از خواندن نامه بانك زد: «آنتی‌پاتر نمی‌داند که يك قطره اشك مادرم. هزاران شکایت را خواهد شست.»

اسکندر هنوز رابطه نزدیک خود را با ارسطو حفظ کرده بود. در حقیقت بسیاری از کارهای شایسته اسکندر در آسیا، بجز پیروزیهای او در جنگ، مرهون اندرزهای ارسطو بود. اسکندر دانشمندان رشته‌های گوناگون را به‌ملازمت خود برگزیده و پژوهشهای علمی را تشویق می‌کرد. خود نیز به عوارض مهم جغرافیائی و نمودهای شگفت طبیعی، که آگاهی بر آنها مورد علاقه ارسطو بود، توجه داشت. در نامه‌های خود، به آن دانشمند، از مشاهدات خویش سخن می‌گفت. چنین کارهایی در آن زمان معمول نبود.

اسکندر به اداره صحیح مستملکاتش دلبسته بود، و بیشتر اوقات خود را در آن راه می‌گذراند. او قلمرو پهناور ایران را به چند بخش تقسیم کرد؛ زیرا می‌دانست که به تنهایی نمی‌تواند بر آن حکومت کند. بر بخشهای مختلف؛ استانداران ایرانی، یونانی و مقدونی گماشت. یکی از مأموران ایرانی او باخرسندی و شگفتی به او چنین گفت: «دارا، یکتا نبود، اما تو اسکندرهای بسیاری به وجود آورده‌ای.» تجمل و

حرکت به درون آسیا

اشراف منشی ایرانی در مقدونیان اثر کرد. ثروت حاصل از غنائم بیستمار نیز آنانرا سست و کام طلب ساخت. اسکندر دریافت که پاره‌ای از همراهانش بپوشیدن لباسهای فاخر شرقی، تمایل می‌کنند و بخود عطر می‌زنند نخست او این عاداتها را بسختی تقبیح کرد اما پس از چندی، خود نیز به آنها گرائید.

او یکی از همراهان خود را به سبب افراط در خوشگذرانی، توبیخ کرد و گفت: «زندگانی‌ای که کامجویی محض باشد، فساد است.» آنگاه بتقویت نفس در قبال وسوسه‌های رنگارنگ پرداخت، از خویشان نمونه‌ای ساخت و از راه رفته باز آمد تا بنماید که همیشه قهرمان و نیرومند و با انضباط است.

وقتی در حضور نمایندگان اسپارت، باشیری جنگید. این کار، اسپارتیان را سخت مجذوب ساخت.

اسکندر سرزمین‌های پهناوری را پیمود که سفر به آنها حتی با وسائل امروزی نیز دشوار است. اگر کسی بخواهد به عظمت کامیابی‌های او پی‌برد، باید آن مسافات دراز را پیاده طی کند. حتی سفرهای او پس از فتح پرسپولیس نیز بس شگرف بود. این سفرها بدینگونه خلاصه میشود: از پرسپولیس به سوی اکباتان روان شد و «ستون فقرات» فلات ایران را پیمود. آنگاه بسوی شمال شرق متمایل شد و بسواحل بحر خزر رسید و آنگاه هیأتی برای نقشه برداری از آن آبگاه پهناور و ناشناس فرستاد؛ سپس از کویر لوت گذشت؛ شهری بنام اسکندریه در محل دور-دستی که جایگاه شهر هرات امروز است بنا کرد؛ از آنجا روبه جنوب،

اسکندر کبیر

راه بس دشواری را پیمود که تا امروز پای کمتر مسافری به آن رسیده است؛ آنگاه بایک حرکت جانبی، خود را به کوههای صعب العبور هندو کش رساند. تنها همین چند سفر برای پی بردن به قدرت اسکندر کافی است. اما او به این اندازه اکتفا نکرد. زود به سمت شمال پیچید، بایک حرکت کمانی از بلخ و سیتیا، خود را به سمرقند و تاشکند رساند که اینک از شهرهای معتبر ترکستان روستند. پس از احداث شهری بنام اسکندریه در خجند، از راهی به موازات کوههای هیمالیا به سوی گردنه خیبر و هندوستان روان شد. در راه سفر به پارت، با سفالس بدست افراد قبایل وحشی گرفتار شد، اما اسکندر آنرا بازستاند. وقتی که اسب محبوب خود را در کنار خویش دید، چنان شادمان شد که دزدان آنرا بخشید و حتی به آنان پاداش داد. حال اسکندر اصرار داشت که مردم با او بسانخدایان رفتار کنند. همچنین میخواست با جلالخدایان بر مردم ظاهر شود؛ از این رو پوشیدن لباسهای پرداخت که سپاهیان را بدان سبب سرزنش کرده بود. اما سپاهیان بخاطر دلاوری او، این خطارا بر او بخشودند.

او هنوز جنگ را دوست می داشت، و دوبار نیز سخت زخمی شده بود. هفاستیون هنوز از نزدیکترین دوستان او بود، اما یکی از ملازمان دیگرش بنام «کراتروس» نیز اهمیت یافت. اسکندر زیرکانه وظایف آنان را مشخص کرد. از هفاستیون دانا برای تمشیت امور ایرانیان و از کراتروس که بخشونت رأی متصف بود، برای اداره یونانیان استفاده کرد.

اسکندر وقتی گفته بود که فرق میان هفاستیون و کراتروس در آنست که هفاستیون اسکندر را دوست میدارد و کراتروس شاه را.

حرکت به درون آسیا

در طی این دوران ، اسکندر به امور عاجل سیاست رسیدگی می کرد. چون همواره در سفر بود، ادامه فرمانروائی بر مستملکات وسیعش، یکی از مشکلات بزرگ او را تشکیل می داد. مشکل دیگر آن بود که چسان باید ایرانیان و یونانیان را بحسن سلوک باهم وادارد. می خواست یونانیان را بایرانیان و ایرانیان را بیونانیان شبیه سازد. به این منظور سی هزار پسر از سراسر آسیا برگزید و آنان را با انضباط نظام مقدونی تربیت کرد. بسیاری از سپاهیان او چنان بیتاب شده بودند که ناگزیر آنان را بمیهن بازگرداند. در این ایام، ارتش او از افراد امپراطوری پنهانورش ترکیب یافته بود. وقتی عزم آخرین سفرش را کرد ، سی و پنج هزار سپاهی در اختیار داشت. این سپاهیان را او همواره به کوششهای بزرگتری ترغیب میکرد و می گفت : «وظیفه» شما اینست که رامزندگی را به مردم وحشی آسیا بیاموزید.



۱۴

روکسانا و مرگ کلئیتوس

دربلخ، که ازدور افتاده ترین نقاط جهان بود، اسکندر دختر «اکسیارتس» فرمانروای آن سامان را اسیر ساخت. این دختر «روکسانا» نام داشت. از یادداشت‌های تاریخی چنین برمی‌آید که روکسانا جوان و صاحب کمال بوده است. تا آن زمان اسکندر هرگز توجهی به زنان نداشت. مشاغل بسیارش، فرصتی برای اندیشیدن بزن باقی نگذاشته بود. با اینهمه بعشق روکسانا دل‌بست و به او پیشنهاد همسری کرد.

اسکندر در آن زمان ۲۸ ساله بود، اما تا آن هنگام برای خود ملکه‌ای اختیار نکرده بود. روکسانا این پیشنهاد را پذیرفت، و مراسم شادمانی برای عروسی برپا شد. گرچه علاقه اسکندر به روکسانا بیش‌از پیش نبود، اما چنان که درباره تمام کشورداران بزرگ صدق می‌کند، ازدواج با او را نمی‌توان از منظوره‌ای سیاسی عاری دانست. ازدواج با شاهزاده‌ای

روکسانا و مرگ کلئیتوس

صاحب مکننت در آسیای مرکزی، تدبیر سیاسی زیرکانه‌ای بود. او میخواست آسیائیان را بخود دلبسته سازد و بدان شیوه فرمانروائی خود را بر آنان آسان کند. بعلاوه مملکت روکسانا از لحاظ سوق الجیشی و نظامی، بسیار مهم بود.

ازدواج اسکندر مبشر سعادت برای او و ملکه و ملتش بود، اما وقایعی نامساعد از جوانب دیگر آغاز شد. اسکندر چند اشتباه بزرگ کرد و سرانجام کیفری بسزادید. این اشتباهات نتیجه تندخوئی و انگیزه‌های شراقت آمیز بود که او نخواست یا نتوانست بر آنها چیره شود. این تندخوئی نخست بر جان فیلو تاس، پسر پارمنیو، آسیب رساند که در زمان کودکی اسکندر تا آن هنگام از بهترین دوستان او بود.

فیلو تاس به برد باری و دلاوری بسیار در میان مقدونیان معروف بود. اما بسبب کامیابی و زندگانی آسوده، مغرور و خود نما شده بود. به آن حد که پارمنیو از او خواست به تزکیه نفس پردازد. فیلو تاس بنابه مدرک بسیار ضعیفی، بشرکت در توطئه قتل اسکندر متهم شده بود. بر اثر اغوای زنی روسپی، او بیدگوئی فرماندهش اسکندر، پرداخته بود. زن روسپی، اسکندر را از این ماجرا آگاه ساخت.

پس از آنکه فیلو تاس دستگیر شد و در شکنجه قرار گرفت، اسکندر پشت پرده‌ای پنهان شد تا آنچه را که دوستش زیر شکنجه افشا خواهد کرد، بشنود.

فیلو تاس بنحوی رقت انگیز مینالید. اسکندر پیش آمد و بر او بانك زد: «کسی که در چنین توطئه‌ای شرکت می کند، نباید این قدر

اسکندر کبیر

دل نازك باشد. آنگاه به فرمان او، فیلو تاس تیره بخت را بیرون بردند و اعدام کردند .

این واقعه، وحشت آور بود ، اما آنچه بدنبال آن اتفاق افتاد بس سهمگین تر بود و چون لکهٔ نمگینی بر دامن اسکندر نشست . اسکندر میدانست که پارمنیو پدر فیلو تاس از شنیدن خبر مرك فیلو تاس، دیوانه خواهد شد . پارمنیو دو پسر دیگر خود را قبلادر جنگ از کف داده بود . اسکندر مأمورین مخفی بسوی پارمنیو که آنوقت در پشت جبهه بود، فرستاد تا آن سرباز وفادار و سالخورده را پیش از آگاه شدن بر مرك پسرش از پای در آورد .

هنگامی که این خبر در مقدونیه به آنتی پاتر رسید ، او از این زشت کاری هر اسید و اندیشید که اسکندر عقل خود را از کف داده است . نزدیکان اسکندر نیز بو حشت افتادند . آنگاه نوبت کلئیتوس، افسر دلیری رسید که جان اسکندر را در نبرد گرانیکوس نجات داده بود . کلئیتوس برادرشیری اسکندر بود .

سالیان دراز، کلئیتوس یکی از دوستان مقرب اسکندر بود . اسکندر با آنکه یکسال در بلخ و حوالی آن مانده بود، هنوز در سمرقند به آسایش میگذراند . با دو کسانا خوش بود و معلوم نیست که آیا وجدانش از قتل فیلاتوس و پارمنیورنج می برد یا نه .

شبى در مجلس بزمى، اسکندر و کلئیتوس با فراط می گساریدند . چون مست شدند ، به نزاع برخاستند . خنیاگران برای مهمانان مقدونی و آسیائی آواز میخواندند . یکی از آسیائیان خشونت و سادگی سربازان

روکسانا و مرگ کلئیتوس

مقدونی را استهزاء کرد. کلئیتوس که نمیخواست اروپائیان مورد اهانت شرقیان قرار گیرند، با اعتراض برخاست. اسکندر کلئیتوس را بسزدل خواند. کلئیتوس بخشم آمد و با سکندر گفت: «آیا فراموش کرده‌ای که من ترا از مرگ رهاندم؟ چه بسیار خون مقدونیان ریخته شد تا توبه این عزت رسیدی. اما نوهمه آنها را از یاد پرده‌ای با آنکه پسر فیلیپ هستی، خود را زاده زئوس خواندی و به سنت مقدونی خیانت کردی.»

اسکندر آرامش خود را از کف داد، کلئیتوس را پست خواند و گفت: «تومی خواهی مقدونیان را به شورش برانگیزی.» کلئیتوس این اتهام را با وقار رد کرد و گفت: «چاپلوسی تو از آسیائیان نفرت انگیز است.» با این گفته، جنک میان هر دو در گرفت. یاران شان به میانجیگیری برخاستند، اما دیگر دیر شده بود. کلئیتوس از میدان در نرفت. اسکندر دست به شمشیر برد، اما آنرا نیافت. کسی به امید جلوگیری از خونریزی آنرا ربوده بود. آنگاه فرمان داد که شیپور آژیر نواخته شود؛ اما شیپورچی از اجرای فرمان سر باز زد.

دوستان کلئیتوس او را از اطاق بیرون بردند، اما اودیوانه و ارازدار دیگر باز گشت و با کلماتی از اورپید شاعر یونانی، او را بدین سان سرزنش کرد.

«آیا یونان قهرمانان خود را بدین گونه پاداش میدهد؟»

«آیا یکتا باید افتخاراتی را که هزاران نفر بدست آورده‌اند، بر

خود بندد؟»

اسکندر که از خشم بیتاب شده بود، نیزه یکی از نزدیکترین

اسکندر کبیر

نگهبانانش را گرفت و با آن بدن کلئیتوس را سوراخ کرد. بعد چنان پشیمان شد که میخواست خود کشی کند .

سه روز برو در افتاد و سخت گریست . اما افسوس که اشکهایش کلئیتوس را نمیتوانست باز گرداند . از آن پس چنانکه گوئی میخواست خود و دیگران را برای گناهان خویش تنبیه کند ، رفتارش به خشونت و شرارت گرائید .



۱۵

فیلها در دروازه هندوستان

پس از عبور از آسیای مرکزی و کوههای خشن افغانستان، اسکندر به گردنه خیبر رسید. در این منطقه صعب العبور، که در هر زمان محدودی از مردم می‌توانند آنرا به بینند، روستائیان هنوز هم میکوشند که سکه‌ها و مدها را که نقش اسکندر دارند، بفروشند. آنان می‌گویند که این مسکوکات از همان هنگام که اسکندر برای هجوم به هندوستان از گردنه خیبر گذشت، باقی مانده‌اند. از آن زمان تا حال بیش از دوهزار و دویست سال می‌گذرد.

در آن سفر، آشفته‌گیهای زیاد برای اسکندر پیش آمد. یکی از مقربان برجسته او به نام «کالیستن» که برادر زاده زن ارسطو بود و وظیفه وقایع نگاری اردو را به عهده داشت، مانند کلئیتوس با او در افتاد. او جامعه شرقی اسکندر و توقعات فزون از حد او را دوست نمی‌داشت.

اسکندر کبیر

یکی از توقعات اسکندر این بود که همه مردم ، حتی جنک آزمودگان مقدونی ، در حضورش بخاک افتند . کالیستن آشکارا از این رسم سر باز زد . اسکندر بخشم آمد و کالیستن را چون فیلوتاس ، بسوء قصد علیه حیات خود متهم ساخت؛ اما جرأت نکرد او را فوراً اعدام کند . از این رو او را به زندان فرستاد . روایتی میگوید که کالیستن در زندان بر اثر تیغوس در گذشت . در آن زمان زندانهای آسیا بسیار کثیف و پر از شپش بودند . روایتی دیگر حکایت میکند که اسکندر چند ماهی صبر کرد تا مقدونیانیکه با کالیستن همدردی می کردند ، آرامش یابند . آنگاه او را بدار آویخت .

ارتش اسکندر بسبب غنائم بسیار، دیگر نمی توانست به سرعت پیش رود ، هر چند که از پیش کوچکتر شده بود .

اسکندر یکی از تصمیمات عاجل و درخشان خود را از آنگونه که در سالهای پیش او را در نظر سپاهیانش قهرمان جلوه داده بود گرفت . فرمان داد که ارا به اش را آتش زنند تا دیگران از او سرمشق گیرند و خود را پابند مال ن سازند .

صفوف، سربازان چون چنین دیدند، ستایش خود را باشادی بسیار ابراز داشتند . اسکندر نسبت به کسانی که بی لطفیش را بر می انگیزتند ، روز بروز بیرحم تر می شد . یکی از سربازان قدیمی مقدونی بنام «مناندر» بدانسیب که از اجرای دستور ساده ای سرپیچیده بود ، اعدام شد .

فال بینان از نشانه های شوم به هر اس افتاده بودند و پیش بینی های بدی می کردند . اما اسکندر هنوز میاندیشید که هر گونه تیره بختی را

فیلها در دروازه هندوستان

بابی با کی وسرعت عمل از میان خواهد برد .

اسکندر که اکنون ۳۰ ساله بود ، گاه چون سالهای پیش نیکومنشی هائی نشان می داد که یکی از آنها در واقعه نیسا ظاهر شد . اما آدمکشی ، فساد و خودپسندی فزون از حد ، بتدریج جنبه های خوب شخصیت او را از میان می برد . وقتی یکی از شهرهای هندوستان ، در برابرش ایستادگی کرد . او سکنه شهر را از خرد و بزرگ کشت . آنگاه پیشروی خود را ادامه داد و بایکی از فرمانروایان هند به نام «تاکسیل» در گیر شد . در نبرد با این فرمانروا ، باردیگر شخصیت جذاب اسکندر نمایان شد .

تاکسیل ، امیری نجیب زاده و بافراست بود . دلیرانه با اسکندر سخن گفت و احترام او را بخود جلب کرد . گفت : « چرا ما باید باهم بجنگیم ؟ اگر من از تو ثروتمندترم ، از مال خود بتو خواهم داد و اگر تو دارائری من با کمال میل بخشش ترا خواهم پذیرفت . »

اسکندر مجذوب این گفته شد ، تاکسیل را بضیافتی خواند و با او باده گساری کرد . آنگاه با او پیمان اتحاد بست تا به فتوحات بیشتری در هندوستان دست یابد و از خزانه خود ، سیم وزر فراوان باو بخشید . اسکندر دریافته بود که اگر رشوه به صورت هدیه داده شود ، به توسعه امپراطوریش کمک خواهد کرد .

درستی این فکر وقتی آشکار شد که خبر سخاوت اسکندر در آن منطقه انتشار یافت و پیشرویش را آسان کرد . پس از برخورد با تاکسیل ، اسکندر از شط سند گذشت و به رود «هیداسپ» رسید . این رود از ناحیه ای

اسکندر کبیر

می گذشت که امروز پنجاب نام دارد و در شمال غربی هندوستان واقعست. یکی از پادشاهان بزرگ هندوستان بنام پروس Porus به مقابله با او برخاست و نیروهای خود را در آن سوی رود آراست.

پروس خوش اندام و بلند بالا بود. روش جنگی او برای مقدونیان، که به گمان انواع نبرد را دیده بودند، تازگی داشت. او با فیل بجنگ آمده بود. فیلهای او در آغاز، لشکریان اسکندر را هراسان ساختند، اما هیچ چیز نمیتوانست انضباط مقدونیان را در هم شکند.

بزودی فالانترها راه خود را در میان فیلها گشودند، همچنانکه صفوف پیاده نظام یونانی را در کرونیآ، ستون آرابه های داریا را در ایسوس شکسته بودند. نبرد با پروس که در سال ۳۲۶ قبل از میلاد اتفاق افتاد، آخرین نبرد با اهمیت اسکندر است. او این نبرد را با تاکتیکی که در جنگهای امروزی زیاد بکار می رود، فتح کرد. نخست شب هنگام با دلیری بسیار از رودخانه گذشت؛ آنگاه عده ای از سپاهیان را پشت جبهه گذاشت تا در لحظه بحرانی بکار آیند. سپس با جناح چپ خود، حمله شدیدی بر آسیب پذیرترین قسمت موضع دشمن آغاز کرد. پروس بر فیل غول پیکری سوار بود و خود را با زرهی شاهانه آراسته بود. از این رو به آسانی آماج پیکان شد و چند تیر به او اصابت کرد. اما توانست همچنان بر پشت فیل از میدان دور شود.

پروس به سبب زخمهایی که برداشته بود، سرانجام اسیر شد. با دیدن او، روح جوانمردی اسکندر باز تجلی کرد. رشادت و بردباری پروس، اسکندر را بس خوش آمده بود؛ پس از او پرسید: «باتو چگونه رفتار



پروس خوش اندام و بلند بالا بود .

فیلها در دروازه هندوستان

کنم؟» پروس جوابداد: «چون شاهان.» اسکندر گفت: «مقصودت را نمی فهمم، واضح تر بگو.» پروس گفت: «مقصود اینست که من شاهم.» اسکندر با پروس رفتاری شاهانه پیش گرفت، او را بسیار گرامی داشت و به دوستی خویش برگزید. باسفالس از زخمهایی که در رزم برداشته بود در گذشت و اسکندر، چنانکه گوئی از مرگ انسانی اندوهگین است، برای آن حیوان به سوگ نشست. یکی از سگان محبوب اسکندر نیز، که بریتاس نام داشت در همان اوان مرد. اسکندر شهری بنام او بنا کرد. همچنانکه در مورد باسفالس هم کرده بود.



۱۶

عصیان

سپاهیان اسکندر، بیش از هیجده هزار کیلومتر راه پیموده بودند. و بیش از هشت سال بود که از میهن وزن و فرزند دور بودند. پیروزی اسکندر در جنگ با پروس در حقیقت نوعی شکست بود. این جنگ پشت فاتحان را شکست. تسخیر هندوستان برای مقدونیان فرسوده، بسیار دشوار بود. پلوتارک میگوید: «جنگ در این شبه قاره بزرگ، مقدونیان را از پای درآورد.» رفتار پرمهر و زیرکانه اسکندر با پروس، اسکندر را از جانب اتباع او آسوده خاطر ساخت؛ اما در نقاط دیگر هندوستان او ناگزیر بود که همواره بجنگد. وقایع نگاران میگویند که اسکندر در هندوستان پانزده ملت را منقاد ساخت و پنج هزار شهروده را گرفت. پس از این فتوحات، یکباره متوقف شد؛ مقدونیان چنان فرسوده بودند که

عصیان

دیگر نمیتوانستند پیش روند . این مرحله از نبردهای اسکندر را میتوان به آخرین دم جنبانیهای بمرتشیبه کرد .

اسکندر امیدوار بود که به شط « گنگ » برسد . این شط از میان هندوستان میگذرد و آن سرزمین را دونیم می کند . اما فقط توانست به رود « بیاس » برسد که از گنگ فاصله بسیار داشت و در همانجا بود که سربازانش بنای نافرمانی را گذاشتند . هر چند نافرمانی آنان مؤدبانه بود ، اما بهر حال عصیان بشمار می رفت .

مقدونیان آشکارا از عبور از رودخانه « بیاس » ، یا ادامه جنگ در هندوستان سرباز زدند . اسکندر ممکن بود با تنبیه چند تن از سربازان شورش به دیگران درس عبرتی دهد . اما این کار سودی نداشت ؛ مقدونیان دیگر میل به جنگ نداشتند ، و بی میلی به جنگ ، آفت هراتشی است . اسکندر کوشید تا سربازان دلیر و کار آزموده خود را بتغییر رأی و ادامه جنگ تشویق کند . بدین منظور برهنه شد و زخمهایش را نشان داد . و گفت : « آثار تمام سلاحها ، از شمشیر گرفته تا نیزه ، از تبرزین تا پیکان و زوبین ، در تن من دیده می شود . »

اما این کار هر چند حس ادب و احترام سپاهیان را برانگیخت ، اما در آنان اثر نکرد . همه از پیشروی امتناع ورزیدند .

اسکندر در خیمه ارغوانی خود بانزوا نشست و چون آشیل چندین روز چهره درهم کرد . سربازانش ، که از نافرمانی خود افسرده خاطر بودند ، گرد خیمه اش را گرفتند و به زاری از او خواستند که خواهششان را بپذیرد . برای آنان هنوز اسکندر در رهبر و قهرمانی بیهمتا و مردی بس

اسکندر کبیر

دوست داشتنی بود .

اسکندر در پاسخ سپاهیانش گفت : «حتی اگر همه ترکم کنند ،
بتنهائی سراسر هندوستان را درخواهم نوردید.» سپاهیانش نوید های
کونا کون داد . گفت : «رچه بیشتر پیش رویم ، غنائم بیشتری تحصیل
خواهیم کرد ، ماجراهای بیشتری خواهیم دید و افتخارات بیشتری بدست
خواهیم آورد .» نیروی تخیلشان را برانگیخت از مناظر شکفت سخن
گفت . از زیباییهائی که در کرانه های خزر ، اقیانوس هند و مدیترانه
خواهند دید ؛ همچنین از حرکت بسوی باختر و پیش روی تا جبل-
الطارق . آنگاه به سخنان خود چنین پایان داد : «این کامیابی ها در انتظار
شماست . بشرط آنکه کار جنگ در هندوستان به سامان رسد .» اما تمام
گفته هایش بی حاصل ماند . مقدونیان باز هم گفتند : «نه»

سرانجام اسکندر تسلیم شد . پس از نیل به پیروزی های شگرفی
که تا کنون نصیب هیچ سرداری نشده است ، اسکندر ارتش خود را بسوی
میهن باز گرداند .

قسمت سوم



۱۷

بازگشت ...

این بازگشت گرچه سخت و طولانی بود ، اما به عقب نشینی شباهت نداشت - سربازان در راه رنج بسیار بردند ، اما بدبختیهای از آنگونه که هنگام عقب نشینی ناپلئون از مسکورخ داد ، دامن گیرشان نشد . مقدونیان صفوف خود را هرگز نشکستند و در هیچ نبردی شکست نخوردند. اسکندر که میخواست پیروزی های خود را بسینه تاریخ بسپارد ، پیش از ترك سواحل گنگ، یادگارهایی از خود باقی گذارد . شیوه عجیبی که برای این کاربرد گزید ، نشانه ای بود از کسستگی فکر او در آینده دستورات زره ها ، افزارهای جنگ ، لکام ها وزین هایی برون از اندازه بسازند ، آنگاه گفت که بسیاری از آنها را بر زمین پراکنند. او میخواست آیندگان گمان کنند که اسکندر و مقدونیان شکست ناپذیر ، از انسانهای معمولی بزرگتر بوده اند .

اسکندر کبیر

اوناوگانی ساخت و بخشی از راه را با قایق پیمود. نخست رود «هیداسپ» را پیمود که در کرانه آن با پروس جنگیده بود، و آنگاه قسمت سفلی شطرسندرا که امروز فاصل میان هندوستان و پاکستان است. اوسفر بر روی آب را که راحت و فرح بخش بود، دوست میداشت. اما در این راه با ماجراهای بسیار روبرو شد.

جنگجویان قبیله مالی کوشیدند که راه بر او ببرند. شهر دیوارهای بلندی نظیر باره های سورداشت، و حمله به آن دشوار مینمود اما اسکندر نردبانهای ساخت و خود نخستین کسی بود که بر فراز بارو رفت و بدرون شهر پرید. مالیان از این بی باکی چنان مبهوت شدند که اسکندر را با زره تابناکش از ارواح پنداشتند. از ترس پراکنده شدند و گریختند؛ اما وقتی به قفا نگر بستند، تنها دو مقدونی دیگر را دیدند که از نردبان فرو جسته و با اسکندر پیوسته بودند. چون چنین دیدند بر سر هر سه فرو ریختند. در کشمکشی که در گرفت بر سینه اسکندر جراحتی وارد آمد چون بزمین افتاد، یکی از مالیان خنجر بی بر گردش فرو کرد. اسکندر از این ضربه بیهوش شد. دوسرباز که با او بودند پیش دویدند تا او را نجات دهند.

چون اسکندر بیهوش آمد با بازمانده قوایش از جا برخاست و نزدیکترین جنگجوی مالی را از پای درآورد.

در این هنگام سایر مقدونیان از دیوار بالا آمدند و شاه زخمی خود را بمحل امنی بردند. اسکندر نیمه جان شده بود. پیکانی در سینه اش نشسته بود. سر پیکان شکسته و در استخوان دنده اش جایگیر شده بود. بیرون

بازگشت . . .

آوردن تیر از زخم چنان وحشت‌زا و دردناک بود که اسکندر را سخت بیتاب کرد. مدتی دراز چنان ضعیف شده بود که نمیتوانست از جای بجنبد. اما چون شایع شده بود که مرده است، يك شب بزحمت از بستر برخاست و با پیراهن خواب بیرون آمد تا به سپاهیانی که گرد چادرش را گرفته بودند، نشان دهد که هنوز زنده است.

سرانجام بهبود یافت و سفر از سر گرفت. در راه بمنزلی رسید که دزسر اسر هندوستان به «خانه خرد» موصوف بود. در آنجا باء تن فیلسوف ملاقات کرد. این فیلسوفان شورشهایی علیه اسکندر برانگیخته بودند. اسکندر داوری برای محاکمه آنان برگزید و اعلام کرد که اگر درست پاسخ نگویند به مرك محکوم خواهند شد.

اسکندر نخست از یکتن آن فیلسوفان پرسید که عده مردگان بیشتر است یا شماره زندگان؟ فیلسوف جواب داد: «زندگان، زیرا که مردگان دیگر وجود ندارد.» از فیلسوف دومی پرسید: «موجودات دریا بیشترند یا مخلوقات زمین؟» جواب چنین بود: «جانوران زمین، زیرا دریا فقط بخشی از زمین است.» پرسش دیگر این بود: «شب اول میآید یا روز؟» و پاسخ بدین سان: «روز بوسیله روز.» اسکندر که اصلاً از این جواب چیزی نفهمیده بود با لحنی دوستانه گفت: «پرسش عجیب، ناچار پاسخش عجیب تر است.» آنگاه از فیلسوف دیگر سؤال کرد: «چگونه مردی محبوب میشود؟» فیلسوف جواب داد: «مردی که بسیار نیرومند باشد اما مردم از او زیاد نترسند.» و باز از فیلسوف دیگر: «چگونه ممکن است بشری بخدائی رسد؟» فیلسوف با جسارت پاسخ داد: «برای بشر

چنین امری محال است .

سؤال دیگر این بود : « آیا مړک نیرومند تر است یا زندگی ؟ » پاسخ بدین گونه بود : « زندگی ... زیرا زندگی است که مشقات را تحمل میکند . » سرانجام از فیلسوف دیگری پرسید : « انسان چقدر باید زندگی کند ؟ » فیلسوف زیرکانه از پاسخ طفره رفت ، و اسکندر از زرنگی او بخنده افتاد . او چنان از پاسخ فیلسوفان بوجد آمد که هر ده نفر را زنده گذاشت ؛ هر چند که قاضی می خواست همه آنان را بمړک محکوم کند . اسکندر پس از هفت ماه رود پیمائی به اقیانوس هند رسید و برای خدایان قربانی کرد ؛ از آنها خواست که نگذارند هیچیک از فاتحان آینده در جهانگیری بر او برتری یابند .

حال اسکندر هند را پشت سر گذاشته و بمیهن باز میگشت . قوای خود را بدو قسمت تقسیم کرد . قسمتی را بفرماندهی « نئارک » از راه اقیانوس هند بسوی خلیج فارس روانه کرد و رهبری قسمت دیگر را از راه زمین ، خود به عهده گرفت . در صحرای مکران ، ارتش اسکندر بسیار رنج دید . بسیاری از سربازانش از فرسودگی و گرسنگی و تشنگی مردند .

سرانجام مقدونیان نیمه جان به منطقه حاصلخیزی بنام « ژدروزی » رسیدند . مردم این ناحیه مهربان بودند و نعمت فراوان داشتند . بجبران مشقات بیابان ، اسکندر و سپاهیانش هفت روز خوردند و نوشیدند و شادی کردند .

اسکندر پس از آنکه چند شهر بنام خود بنا کرد ، بایران زمین رسید ؛ بزودی اسکندر از خرابی اوضاع آگاه شد ؛ دانست ، که در غیبت

بازگشت . . .

طولانیست، امور ملك به بی نظمی گرائیده است . استاندارانش باین گمان که او مرده است ، یا هرگز باز نخواهد گشت ، بچپاول سرگرم بودند . سائر اپ های ایرانی با مأموران یونانی و مقدونی در کشمکش بودند . ایالات بشورش برخاسته بودند. آشوب حتی به مقدونیه هم سرایت کرده بود .

الهیاس محبوبی داشت که موجودی خزانه را برداشته و گریخته بود . از آن بد تر اینکه اوویکی ازدخترانش بر آنتی پاتر، نایب السلطنه اسکندر برخاسته بودند و میخواستند مقدونیه را میان خود قسمت کنند. همچنانکه اسکندر هنگام پیشروی به هرشهری که می رسید؛ حکام فاسد را برمی انداخت ، میکوشید تا نظم را بازگرداند ، مردم را آسوده سازد ، یونانیان و ایرانیان را سازش دهد و اعتماد آنان را دوباره بدست آورد .

فقر در روستاها رواج یافته بود و مردم از گرسنگی رنج میکشیدند، دریکی از شهرها ، فرماندار برای تسکین خشم اسکندر، سه هزار تالان به او پیش کش کرد ، اما غذا و علوفه برای لشکریان و اسبان او نبرد . اسکندر با خونسردی تحقیر آمیزی پولها را جلوی اسبان ریخت ، همه مقصود اسکندر را دریافتند ، اما هر چه کوشیدند نتوانستند خشمش را فرو نشانند . در همین اوان نثارك ، دریا سالار اسکندر، از خلیج فارس بخشی گام نهاد و با چند تن از همراهانش براه افتاد تا با عده قوای یونانی تماس یابد . نثارك چنان فرسوده و ژنده پوش و ژولیده بود که اسکندر در آغاز نتوانست او را بشناسد . هنگامیکه او را شناخت ، در آغوش کشید ،

اسکندر کبیر

اما چون همراهان نثارك اندك بودند، گمان کرد که نیروی دریائیش غرق شده است. از این رو سخت بگریه افتاد. چون نثارك به او گفت نیروی دریائیش سالم است، خوشحال شد. اما این بار از شادی گریست. آنگاه جشنی با شکوه برپا کرد.

اسکندر همچنان رفت تا به پرسپولیس رسید که ۶ سال پیش ترکش گفته بود. سال ۳۲۴ پیش از میلاد بود. اسکندر ۳۲ سال داشت. سفره‌های یکسال و نیم بطول انجامیده بود. اسکندر از آرامگاه سیروس کبیر، مؤسس امپراطوری ایران دیدن کرد. نبشته آرامگاه سخت در روی اثر کرد. آن نبشته چنین بود: «ایمرد، هر آنکه هستی و از هر جا که آمده‌ای، بدان که من سیروس، آنکه امپراطوری ایران را بنیاد نهاد. از تومی‌خواهم که بخاطر این مشتی‌خاك که استخوان‌های مرا پوشانده است بر من رشك نبوی.»

پلوتارك میگوید که این کلمات بر دل اسکندر نشست، ساعتی چند او را درباره ناپایداری جهان به اندیشه واداشت.

در شوش اتفاقی افتاد که اسکندر آنرا بفال بد گرفت. پیرهندوئی به نام «کالانوس»، با او همسفر بود. کالانوس گویا واقعه بدی را پیش بینی می کرد که خود نمی خواست ناظر آن باشد، از این رو بفکر خود کشی افتاد. هیزم بسیاری فراهم آورد و از آن آتشی سهمگین ساخت، آنگاه بادوستان خود وداع گفت و به میان شعله های سوزان جست، آتش بر گردش زبانه می کشید و مرگش را نزدیک می ساخت، اما او چون سنگی استوار از جای نمی جنبید. اسکندر که از این منظره بس به شگفت آمده بود،

باز گشت . . .

هفاستیون را فرا خواند . آنگاه بزمی آراست و بسیاری گساری کرد .
ملازمان خود را نیز به نوشخواری کشاند ، نوید داد به هر کس که
زیاد تر از دیگران بنوشد ، تاجی از زر جایزه دهد . مردی به نام « پروما کس »
تاج را برد ، اما پس از سه روز مرد . چهل و یک تن دیگر از مقدونیان
نیز جان بر سر « می » نهادند .



۱۸

خوی اهریمنی

اسکندر بر همه چیز چیره شد، جز خوی خود. اسکندر به خوی اهریمنی گرائید. کارهای او بیش از پیش وحشت انگیز می شد. جاذبه سحر آسایش، نیرومندی شکفت انگیزش و قدرت شگرفش در رهبری و جلب دوستی مردم، یکباره ناپدید شد. میگساری بسیار، وی رازبون ساخت و کارش را به جنون کشاند. ارتش او، که یکبار چون فولاد آبداده بود، که در انضباط و فداکاری مانند نداشت، سست و در مانده شد. عادات بد اسکندر در سپاهیان رخنه کرد و آنان را بی بند و بار ساخت. مقدونیان استوار مانند پست ترین مردم شرق، آزمند و بد خوی شدند. با این حال، خصال اسکندر هنوز از بن ویران نشده بود، او هنوز اندیشه های

پسندیده‌ای درس داشت. یکی از هدف‌های او نزد يك ساختن ملل جهان، بیکدیگر بود. یکی از راهپائیکه به این منظور كمك می‌کند، در آمیختن مردم مختلف است. اسکندر نیز چنین طریقی را برگزید و سالها پیش با اختیار ر کسانا به همسری خویش، در آن کام نهاده بود. اکنون نیز با گرفتن يك شاهدخت شرقی دیگر به نام «استاترا» دختر دارا، کام دیگری در این راه برداشت. این دختر پس از نبرد ایسوس به دست سپاهیان اسکندر اسیر شده بود. چنانکه گفته شد رفتار اسکندر با خاندان شاه ایران جوانمردانه بود. جمعی از مورخان می‌گویند که در روز عروسی با استاترا، اسکندر شاهزاده خانم دیگری را به نام «پاریساتیس» به عقد خود در آورد. پاریساتیس دختر اردشیر سوم بود. با این تدبیر اسکندر خود را بادو شاخه از خاندان سلطنت ایران، که رقیب یکدیگر بودند، پیوند داد. اسکندر به گروهی از سران مقدونی دستور داد که با پیروی از او زنان ایرانی را به همسری برگزینند. آنگاه شهر قدیمی شوش شاهد یکی از با شکوه‌ترین صحنه‌های تاریخی شد. این صحنه جشن عروسی سپاهیان اسکندر بود. به فرمان او سه هزار سرباز مقدونی و یونانی با دختران آسیائی ازدواج کردند.

اسکندر بهر يك از دامادها، جامی زرین داد و همه دیون آنان را بخشید. این واقعه به «ازدواج شرق و غرب» معروف شد.

در این هنگام سی هزار نوجوان آسیائی که به سبك یونانیان تعلیم یافته بودند، به خدمت خوانده شدند. اینان به سربازانی با انضباط و برومند بدل شده بودند. اسکندر از کامیابی خود در آموزش آنان خرسند

اسکندر کبیر

شد، اما سربازان مقدونی از پیوستن این جنگجویان جوان به ارتش اسکندر، خشنود نبودند و بر آنان رشک می بردند، زیرا از کاهش اعتبار و ارزش خود بیمناک بودند. بدگمانی آنان وقتی به یقین پیوست که اسکندر نگهبانان جدید خود را صرفاً از میان ایرانیان برگزید. مقدونیان با اعتراض نزد اسکندر رفتند، اما او بارشان نداد. آنان جامه رزم را از تن بدر کردند و سه روز بی سلاح پیرامون چادر او ماندند تا بدینسان وفاداری خود را به او نشان دهند.

چهارمین روز، اسکندر خود را به آنان نمایان ساخت. مقدونیان او را ستودند و مانند همیشه پادشاه خویش خواندند، اما از بی لطفیش شکوه کردند. اسکندر گریست و گفت: «من با مقدونیان پیوندی ناگسستی دارم. اما نگهبانان ایرانی خود را از دست نخواهم داد.» اسکندر بسوی اکباتان، قلمرو مادها، رهسپار شد و دگر باره میگزاری آغاز کرد؛ هفاستیون که اسکندر هنوزش بیش از همه دوست میداشت، تب کرد و بستری شد. با چنین وضعی بیخردانه دریکی از سوره‌های اسکندر شرکت کرد، چندان خورد و نوشید که حالش بهم برآمد و در گذشت.

اسکندر از غم مرگ هفاستیون دیوانه شد و دستور داد که یال تمام اسبان و ستوران ارتش را به نشانه سوگواری بتراشند؛ کنگره باروهای شهرهای نزدیک را ویران کنند، و بنا به سفارش یکی از کارکنان معبد زئوس-آمون، هفاستیون را چون قهرمان بزرگی پیرستند.

سرانجام اسکندر چنان دستخوش درنده خوئی شد که دست به خون

بی گناهان آلود . بامردم بی آزاری بنام کسائیان Cossaeans جنگید و از آنان بسیار کشت. کوئی جز خون، هیچ چیز نمی توانست مرگ دوستش را از یادش ببرد . جنون عظمت طلبی اسکندر پیوسته شدیدتر می شد . یکی از دوستانش به او پیشنهاد کرد که به یاد بود عظمتش می بایست شبیهی از او در کوه آتوس مقدونیه بسازند . بنا بود که نقش او را بسیار بزرگ و برجسته در سینه کوه چنان کنند که شهری بادهزار نفوس در دست چپش جای گیرد و در دست راستش شیار بزرگی باشد که سیلاب کوه از آن بشکل رودی به دریا روان شود . اسکندر لختی بر این پیشنهاد اندیشید ؛ آنگاه به این بهانه که چنین پیکری حق عظمتش را ادا نمی کند، آنرا رد کرد . سربازان اسکندر هر چند که هنوز دوستش می داشتند ، نتوانستند نا خرسندی روز افزون خود را از او پنهان سازند . آنان از جامه های شرقی اسکندر ، و نیز از فرمان او مبنی بر اینکه مردم باید در برابرش بخاک افتند، نفرت داشتند .

چیزی دیگر که خاطر آنان را می آزرده ، این بود که اسکندر افسانه خدائی خود را اکنون حقیقت می پنداشت ، و هر کس را که در آن شک می کرد ، می کشت . مقدونیان می دانستند که ادعای الوهیت او دروغ است . با این حال از ترس دم نمی زدند .

هنگامی که اسکندر به سوی بابل پیش رفت ، نفرت و نارضایتی در ارتشش بسیار بالا گرفته بود . پیشگوئی های فال بینان ، نامساعد بود و اسکندر برای نخستین بار واقعاً ترسید .



۱۹

مړك اسكندر

اسكندر روز بروز بد گمان ترمی شد . کسی که یکبار اعتماد جهان را به خود جلب کرده بود ، اکنون بهیچکس اطمینان نمی کرد . نثارك ، اسكندر را از ورود به بابل بر حذر داشت ، همچنانکه به باره شهر نزدیک می شد ، انبوهی از زاغان در هوا پدیدار شدند که بایکدیگر می جنگیدند . این واقعه به فال بد آمد . نحوست دیگری نیز رخ داد : وقتی حیوانی را قربانی کردند ، جگر او را در میان احشایش نیافتند . آنگاه رویداد دیگری بر هراس سپاهیان افزود . الاغی با بهترین شیر بابل به جنگ افتاد و بالکد او را کشت . این واقعه نشان داد که هیچکس در امان نیست و خوشبختی از همه رو بر تافته است .

اسكندر چنان پریشان خاطر بود که کمتر به شهر می رفت . بیشتر اوقات خود را در قایقی می گذراند تا از گزند دور باشد . رفته رفته

مرگ اسکندر

ناراحت تر می شد و از پشیمانی ستمهای گذشته، رنج می دید. حال فال بینان بسیار گردش را گرفته بودند. اینان مغز متفکر بشمار می رفتند، اما وجودشان چندان برای او سودمند نبود.

اسکندر بویژه از آنتی پاتر بد کمان شده بود. او نایب السلطنه خود را که هنوز بجای او بر مقدونیه حکومت می کرد، یازده سال ندیده بود. کاساندر، پسر آنتی پاتر، به دیدن اسکندر آمد، اما از او درشتی بسیار دید. چون اسکندر به کاساندر پر خاش کرد، از او پاسخ های زیرکانه و دلیرانه شنید. اسکندر به خشم آمد و گفت: «این حرف ها را تو از ارسطو آموخته ای.» اسکندر اکنون استاد خود را نیز خوار می انگاشت. سبب این بدسگالی آن بود که ارسطو اعدام کالیستن را نمی توانست فراموش کند. یکی از بهترین پیشگویان اسکندر، از جانب دوست مرده او هفاستیون «پیامی» برای او آورد. اسکندر از این پیام چندان شادمان شد که گفت سوری شایان بپا کنند. اسکندر تمام آن شب و روز بعد را به میگساری پرداخت. در پی آن نوشخواری سرما خورد و سخت نزار شد. پیوسته از دردی شدید می نالید. می گفت: «مثل اینکه میان شانه هایم نیزه فرو می کنند.» سرما خوردگی به تب سختی انجامید که اسکندر را از پا درآورد.

اسکندر با نیروی شگرف خویش، جهان را به زیر فرمان کشیده بود، اما توان چیره شدن بر خویشان را نداشت. او شیفته پیروزی بود. اما نمی دانست که بزرگترین پیروزی تسلط بر نفس است.

بیماری او که گویا مالاریا بود، به ذات الریه تبدیل شد. تب، او

اسکندر کبیر

را به هذیان انداخته بود. اما در ۱۹ ژوئن ۳۲۳ پیش از میلاد کمی بهبود یافت و اندکی گوشت خورد. این کار تب را باز گرداند، با این حال او می‌توانست قدری راه برود. نثارک در ۲۰ ژوئن باد استانه‌های شکفت از اقیانوس هند سرگرمش ساخت.

در ۲۱ ژوئن حال اسکندر باز بد شد. بستر او را از خیمه بیرون بردند تا از هوای آزاد بهره گیرد. اسکندر هنوز می‌توانست فکر کند و سخن گوید. به فرمانده اژیون مخصوص خود گفت: «بر کسانی که مورد اعتماد نیستند، راه بگیر، و نگذار نزد من آیند.»

آنگاه، پس از یک دوره کوتاه از بهبود، دوباره سخت تب کرد. در ۲۳ ژوئن از نزدیکان خود خواست که تنه‌اش نگذارند. در ۲۵ ژوئن به اغماء افتاد، بدانگونه که دوستانش گمان کردند در گذشته است. صفی از مقدونیان به سوگ از کنار بسترش گذشتند، اما هنوز نشانه زندگی برجبینش آشکار بود. کسی از او پرسید سرزمینش را به که وامی گذارد، و او پاسخ داد: «به نیرومندترین سردارم.»

اسکندر در ۱۸ ژوئن در گذشت. دوازده سال و نیم پادشاهی کرده بود و هنوز سی و سه سال تمام نداشت.

مغز اسکندر تا پایان زندگی از افکار عظمت جویانه انباشته بود. هیچگاه از اندیشه فتح عربستان، آبیاری بیابان بین‌النهرین، سکنی‌دادن مقدونیان در کرانه‌های خزر و اکتشاف سواحل افریقای شمالی فارغ نبود. فکر اقدامات بزرگ سیاسی، علمی و جغرافیائی را در سر می‌پروراند. هرگز گمان نمی‌کرد که چیزی بتواند زندگیش را تباه

مرگ اسکندر

سازد . خود را جاودان می‌پنداشت و به سرنوشت خویش اطمینان داشت .
به همین سبب بود که هرگز به یونان بازنگشت . با خود می‌گفت: «زمان
در دست منست. چرا در بازگشت شتاب کنم !»
شاید اگر زنده می‌ماند ، به سرنوشت شوم‌تری دچار می‌شد، شاید
کارش به آنجا می‌رسید که ناظر گسسته‌شدن امپراطوری خویش و هدر رفتن
فتوحات عظیم خود باشد . مرگ زودرسش او را از این خواری رها کند.



۲۰

پس از مرگ اسکندر

تا دیر زمانی مردم باور نمی کردند که اسکندر مرده باشد . کامیابی هایش چنان عظیم بود و اثر آنها چنان عمیق ، که مرگ او غیر ممکن می نمود . بر سر دفن جنازه اش کشمکشهای سخت برخاست . سر انجام آنرا در جایی موقتاً به خاک سپردند ، و پس از چند سال به اسکندریه بردند و در آنجا دفن کردند .

در همان اوان وقایع وحشتناکی رخ داد . المپیاس که میپنداشت فرزندش را مسموم کرده اند ، مردم را از چپ و راست بکام مرگ میفرستاد . حتی ایولاس پسر آنتی پاتر را نیز کشت . ر کسانا که همیشه از زن دوم اسکندر ، استاتیرا نفرت داشت ، عاقبت او را بدست مرگ سپرد . ر کسانا چنان اسکندر را دوست می داشت که نخواست پس از او زنده ماند . از این رو پسر خود را که از او داشت ، و پس از آن خودش را به قتل رساند . یکی دیگر از پسران اسکندر ، ازیک زن دیگر او ، نیز طعمه مرگ شد .

پس از مرگ اسکندر

گرچه این پسر با قهرمان بزرگ یونانی، هر کول هم نام بود، اطلاع زیادی از او در دست نیست.

پس از این وقایع، امپراطوری اسکندر تقسیم شد. بسیار شگفت است که جانشین بلافصل اسکندر، که ژنرالی بنام «پردیکاس» بود، بیشتر بانفوذ برادر دیوانه اسکندر «اریدائوس» به سلطنت رسید. شگفت‌تر آنکه پنج‌تن از ملازمان اسکندر به پادشاهی رسیدند. مردانی مانند بطلمیوس در مصر و سلوکوس در آسیای مرکزی بر قسمت‌های مختلف جهان حکومت کردند و سلسله‌هائی تأسیس کردند که سالیان دراز بجا ماند. اسکندر همواره در انتخاب دستیاران خویش هشیار بود.

افسانه‌هائی که پس از مرگ اسکندر به وجود آمد، با گذشت روزگار، بزرگ شد و شاخ و برگ گرفت و در سراسر آسیا و اروپا انتشار یافت. به گمان ماهیچ افسانه‌ای بجز شرح ساده‌ای از کامیابی‌ها و فتوحات اسکندر، زندگی آن مرد بزرگ را نمودار نمی‌سازد. هیچ داستانی غم‌انگیزتر از کشمکش اسکندر پرداهیه بانیروهائی که سرانجام او را به تباهی کشاندند؛ پرشورتر نیست.

لکه‌های سیاهی که بردامان اسکندر نهاده شد، بسیار است و ستمگری‌های او بیشمار؛ اما، بدون شك، او یکی از چهره‌های تابناك تاریخ است که هرگز فراموش نمی‌شوند.

اینکه آیا اسکندر واقعاً به تأسیس يك کشور جهانی و اتحاد ابناء بشر در زیر يك لوا می‌اندیشید، چندان مهم نیست. آنچه شگرف است اینکه او بیش از هر کس برای متحد ساختن جهان آن روز کوشش کرد.

اسکندر کبیر

اسکندر مانند سایر فاتحان، تنها ویران کننده و تباه سازنده نبود، او موجب رشد و آبادی نیز شد، تمدن یونان را در سراسر شرق، که مردمش تا امروز بنام اسکندر کبیر از او یاد می کنند منتشر ساخت. هم چنین تمدن آسیائی را به اروپا رساند. نه تنها اروپا را به آسیا برد بلکه آسیا را به اروپا آورد.

اسکندر بخشی از سیر تاریخ بود. او یک جانشین واقعی از خود به جای نهاد، اما نهالی کشت که تا کنون بارور است. با کشودن جهان، باشناساندن آن به جهانیان، اسکندر بنیان گزار افکار گونا گونا گون شد.

در نتیجه فتوحاتش، بیشتر جهان را از فرهنگ و فلسفه یونان آگاه کرد. تمدن و افکار و عقاید یونانیان، هنوز نقش مهمی در تعلیم و تربیت و روشهای زندگی جهان امروز ایفا می کنند. شاید هم اسکندر چندین قرن پس از مرگش بطور غیر مستقیم به اشاعه مسیحیت کمک کرد، زیرا راهی را که او میان آسیا و اروپا گشوده بود، پس از او همچنان باز ماند.

داستان زندگی کوتاه اسکندر، جامعه انسانی را تا امروز به جنبش در آورده است. او کارهای شگرفی کرد که هرگز نظیر نخواهد یافت و به آسانی فراموش نخواهد شد. هیچ چیز از شکوه افسانه های کامیابی های او نخواهد کاست، و با وجود خطاهایش، هیچ چیز به نام پر جلال او آسیب نخواهد رساند.





کتابهایی که با نشان «گردونه» تاریخ انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف و چهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یارویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده؛ در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدان‌گونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز نیست. از پیر و جوان هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حوادث گذشته، و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ عطشی در خود بیابد، از کتابهای «گردونه» تاریخ بهره و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نو جوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت‌های عبرت‌آور آنها، آنچه را که با سرشتشان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیع‌تر زمینه‌ای بدست آورند.

ویلم شکسپیر

۹

داستان زندگی بزرگترین شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلستان و یکی از نوابغ ادبی جهان است که سادگی سبک نگارش آن، آشنایی با این نابغه بزرگ را برای همه کس ممکن می‌سازد.

مارشالان

۱۰

ماژلان و همراهان بی‌بالک و نیرومندش، سینه امواج را شکافتند، و از میان توفانها و ماجراهای سهمگین، پیروزمند راههای دریائی تازه‌ای کشف کردند. داستان رنجها و کوششها و دلیریهای این گروه، شیرین و شورانگیز است.

سیاه مبارز

۱۱

هشتاد سال با افتخار زندگی کرد. همه به او مهر می‌ورزیدند، و دوستیش را گرامی می‌داشتند. بسیار رنج کشید، و زیاد کار کرد و زندگی مردم و نسلی را دگرگون ساخت. سیاه بود، سیاهی مبارز؛ اما برآستی که بود؟